





M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4998

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

[illegible]

چون و بعد از انهار فلک نمیرد و کمال رسانید و افول زوال بدان متصل کرد که *فَلَا أَفَلَتْ قَالَ يَا قَوْمِ إِنِّي*  
*بِأَيِّ آيَةٍ تَكْفُرُونَ* قدیمی که هر روز کوس زربین آفتاب را از پشت خیل سپید روز در گردانید و سبز و زرخش بخوشفت  
 بیاورد و غلشنگو سار کرد و در گوشه انداخت که *هَلْ كُنْتُمْ تُخَلِّقُونَ سَحَابًا مِمَّنْ يَمْدُدُهَا السَّمَاءُ كَإِشْرَافِ الْمَدِينِ* همیشه رنگی از شب  
 و ای منور از بلال جبرئیل بسین نهاد که *كَسَاكَ نَارًا لَّعَلَّكَ تَلْمِذٌ لِّلنَّارِ تَخْتَلِكُ أَهْلَهَا وَتُجِوِّدُهَا وَتَنفَحُ بِهَا وَجْهَكَ* یعنی که هر بار با دخلت نورانی  
 بدست صبح صادق در گردن شب ظلماتی افکند که *وَاللَّيْلُ إِذَا أَغْمَسَتْ فَأَجْمَلُهَا إِذَا تَجَسَّسَتْ* قادی که هرگز از ان  
 دست محار از طبق زرین مشرق عزیز عالم نثار کرد که *فَجَعَلْنَا الْكَلْبَ الْكَلْبَ الْأَعْيُنُ فَجَعَلْنَا الْكَلْبَ الْكَلْبَ الْأَعْيُنُ فَجَعَلْنَا الْكَلْبَ الْكَلْبَ الْأَعْيُنُ* که  
 از دریای بی نهایت رحمت دری تیمم برگزیده چون حضرت رسالت محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم علیه شصت  
 و دو سال بساحل خود آورد و دشمنان مغرب مشرق و طالبان علوی و صفی برآمده انعام او نبشاند و با  
 اسلحانک الارحمه للعالمین غلام انبیا و خواجیه و زبده اتقیا و قدوة اصغیا مقتدا ای سحیده هزار عالم و پیشوا  
 نبیین و نبات آدم رسول قرشی و بنی هاشمی علیه التحیه و السلام و علی اکبر و اصحابه و احبابه بمن بعده اما بعد بجا  
 از اصد قای محرم و از احیاء همدوم و از قریبان دور بین و موافقان همیشین که چون آفتابی روشن شد  
 و چون صبح گشود از طریق صادق می زدند و چون شمع از سر سوزی جھنمید و چون آئینه روی از صفا بدین ضعیف  
 آورده بودند التماس کردند که چون سلطنت خسرو نامه و عالم ظاهر گشت و اسرار نامه منتشر شد و زبان مرغان  
 مقامات طیب و ناطقه ارواح را بجل گشت رسید و صیبت صیبت نامه از حد و غایت در گذشت و دیوانه و انوار  
 ساختن تمام داشته که شرح القلب هر دو منظوم بودند از سر سودا که نامه منظوم ماند که *وَعَلَىٰ بَدَنِ هِرْدُورِ*  
 یافت بسیاری که در دیوانست بسیار است و مضطربان و شور و از دیو ترتیب باطل است و از خلاصه اجازات اهل کرم  
 ترکیبی دارد ترتیب ندارد که چو شیرگان از مقصود بی بهره می مانند و طالبان بی نصیب باز میگردند اگر استعانی  
 کرده آید و اختیار دست دهد از نظم ترتیب نظام او بیفزاید و از حسن بجا ز رونق او زیادت بر حکم دوا  
 اخوان دین رباعی چند گفته شد شش هزار بیت بود و قرب هزار بیت از ان شسته آید و لائق این عالم نبود  
 بدان عالم نرسد و هم حفظ کرد و حسن کرد و شایسته بود و غرض از بیان نظم توانم ستا و پس شریعت بدان عالم نرسد و آمد  
 و از هیچ هزار که باقی ماند انقدر که درین مجموعه است اختیار کردم و باقی ابیات در دیوانست من طلب شد



و نام این ابیات کتاب مختار نامه نهادم و گمان آنست که هیچ گوینده را مثل این دست نداده است  
 که اگر دست وادی روی نمودی و این ابیات از سر کار در افتادگی و رگیده نذر سر کار ساختگی و از سر کلفت سبوت  
 چنانکه در آمده است نوشته ام و در خون می گشته ام اگر روزی واقعه کار افتادگان و من بهانت بگیرد و شبی چند  
 سر گریبان تحیر فرو بری آنگاه بدانی که این بلدیان نازنین و این طوطیان شکر مین از کدام شیان بریده  
 من لم یندق لم یعرف و منیدا هم تادیر هیچ و یون مثل این ابیات توان یافت یا چندین لطافت و دست نه  
 یا چندین لطافت بدست توان آورد و از هر آنکه این گنجینه از قدس که گفته اند گشت کثر از مخفیات فاجشت این  
 اعرف و خزینة است از نتایج غیب که در غده مفاخره فیض لایلهما الا هو که خواند و تامل و تدبیر بسیار این  
 نرسد و هیچ باب نبود که مقصد او بوصول نرسد و اگر چه ابیاتی بود که لائق این کتاب نبود بعضی از جهت آنکه  
 عقل از ادراک آن قاصر است و هر فهم از دریافت آن عاجز و بعضی از سبب آنکه از راه ظاهر و لباس آن غافل  
 و لب و دهن بود و قالب صورت الفاظ متداول می بود می توانست گفتن را چون گفته آمده بود و چه را در یک  
 کشیدیم که خالی بی روی و روی بی خال کار کرد تا نظر داشت اما آن قوم که اهل ذوق و صفات اند از صورت آزاد  
 معنی می روند و روح القدس را وحیه کللی می بینند و آن طائفه که اهل ظاهر و صورت اند چون یوسف را در لباس  
 گوناگون مشاهده کنند هم ازین جا بده بیفایده باز نگردد بی چون سخن از همه خنسی بود و همه نوسه مردم را از وفای  
 توان بودن حق تعالی اهل عدل و انصاف را و صاحب دل بصیرت را محفوظ دارد و سخن بی قیاس خطا را  
 بر آنکه قیاس نباید کرد که آن دوشلست که از عطار یا گوکار ماند کی خسته نامه و اسرار نامه و مقامات طیار نامه  
 و دوم دیوان و مصیبت نامه و مختار نامه عطر این دوشلست و دوشمن هشت فردوس مربع نشیان علی سر  
 متقابلین را چون مهر و مهندس گشته با هم خودی بیند و العمل الصالح میر فعیل شلستی که عطار سازد از غنچه  
 ناکه بهوی باز توان شناخت و پیاپی آشنائی باز توان یافت و زجائی می بر آید این سخنها چه که جا  
 جان جانانست تنها به این خود فصلی بود از سببش که هر نوع آدمی گوید اکنون بهر صدق باز آیم و دست  
 اسید پر یوزنه بر آوریم ممول که گوینده را بد غای خیر فراموشش نکرد اند و بد حسن یاد و از ندامت  
 بواسطه دعوات صالحات بی تعرض غریبان و دوستان خطی عفو بر جرائد جرم بکنان در کشنده ولی الاجابة

و این مجموع بر خواجه باب نواوه شد برین ترتیب باب اول در توحید حضرت من سبحانه و تعالی باب دوم  
در لغت سیاه المصلین علیه السلام باب سوم در فضیلت صحابه رضی الله عنهم باب چهارم معانی که تعلق به توحید  
دارد باب پنجم در بیان کردن توحید بربان توحید باب ششم در بیان معانی محو شده توحید باب هفتم  
در بیان آنکه هر چه توحید و قد است همه هیچ و عدم است باب هشتم در فرعون بفرمانده کم بودن از بقا  
باب نهم در بیان حیرت و سرشتگی باب دهم در معانی مختلف که تعلق به روح دارد باب یازدهم  
در آنکه سر غیب و روح نتوان گفت باب دوازدهم در شکایت خویش و دهم کردن باب سیزدهم  
در دهم موم بے حوصله و معانی که تعلق به دوازدهم دارد باب چهاردهم در دهم دنیا و مردم نا اهل و شکایت  
از روزگار باب پانزدهم در آرزو مندی بکافات اهل دے و همایه و رفیق محرم باب شانزدهم  
در غارت کردن و اندوه و در گذریدن باب هجدهم در خاموشی گزیدن باب هیجدهم در حیرت  
بند و شستن و در کار تمام بودن باب نوزدهم در ترک کفر و قد کردن باب بیستم در دن بارشیدن  
و بیست و یکم در نمودن باب بیست و یکم در کار بجای گذاشتن و همه از آنجا دیدن باب بیست و دوم  
در روی با خشت آوردن و ترک دنیا گفتن و خلق را بشغفت دیدن باب بیست و سوم در غفلت  
عاقبت و سپری نمودن از عمر باب بیست و چهارم در صفت پیر و آخر عمر باب بیست و پنجم  
و پنجم در آن که مرگ لازم است و زمین خاک همه رنگان است باب بیست و ششم در صفت پیر  
باب بیست و هفتم در صفت گریستن باب بیست و هشتم در صفت نوب شدن و بهر متعرف شدن باب بیست و نهم  
در بیست و دهم باب یکم در شوق نوز و شوق باب بیست و یکم در فراغت نمودن و شوق باب بیست و دوم  
در آنکه وصل شوق بکس نرسد باب سی و سوم در شکایت از معشوق باب سی و چهارم  
در شکر گفتن از معشوق باب سی و پنجم در زانیدن معشوق باب سی و ششم در صفت روی و لب  
معشوق باب سی و هفتم در صفت چشم و ابروی معشوق باب سی و هشتم در صفت خنده و خال  
معشوق باب سی و نهم در صفت لب و دهن معشوق باب چهل و یک در بیان میان و قد معشوق  
باب چهل و یکم در نماز کردن و بیوفائی معشوق باب چهل و دوم در صفت بیچارگی و غمناکی

باب چهل و سوم در وصف درویشی عاشق باب چهل و چهارم در قلندریات و خمریات و عفت  
 باب چهل و پنجم در معانی که تعلق بکل دارد باب چهل و ششم در معانی که تعلق بلصیح دارد  
 باب چهل و هفتم در کسانی که تعلق بشمع دارد باب چهل و هشتم در سخن گفتن بزبان شمع  
 باب چهل و نهم در سخن گفتن بر وانه باشع باب پنجاهم در شرکت جهان آدمی و ختم کتاب

باب اول در توحید حضرت آفریدگار عزوجل

ای پائی تو مشهور از سر پائی در وصف تو عقلی طبع درویش ای بهشت بهشت کیش از تو وصف نه باندازه عقل کست هم که هر چه قفس به پایانی نی عقل کینه از آل تو رسد نی عقل بد آن حضرت جاوید احیا که توئی هیچ مبارز رسد نی لایق کوی تست سیر که بود گر تا تو بهم نگر نباشد چه بود سوی چو شبان باده همه پیچ ای غیر تو در همه جهان سبزه کس نیست که در ده کون با تو نیست در وصف تو عقلی و شمع ای پیش تو همه هزاران کس در معرفت تو درم زدن نیست	تو دسی تو قدر از در آری جان تن ز در بایک چشم خانه وای بهشت بهشت بهشت دار تو که وصف تو هر چه گفته اندان هم گنج طلسم پرده و دجها نی فکر نیابت جلال تو رسد نی روح بقدر وسع میدرسد سیک نظر عقل جهان رسد نی نیز تو هست خیری که بود یک ذره بسایه در نباشد چه بود و او چو نیست ز غم همه پیچ خیز روی تو در همه جهان روی نه سستغری آن حضرت بی چون تو یک فکر و فکر و دست در بانه در قریب تو بهشت آسمان کس زیر که از همه بهر توان تو است	در راه تو صد هزار عالم کرده چون شمع بجلی تو آمد به نور رخ زرد و کبود جامه غریب در هر دو جهان بگشاید گفت بس سپید از آنکه بس بچها در کینه کمالت نرسد هیچ کس گر می جنبد بسایه و رستاد نی بچکه کینه تو که کس را هست یک خط خیال غیر سرگز گذار جایی که هزار عرش کس با غمت بیرون ز تو هیچست همه اکبر از هر سوی که بگرم در دو جهان نی پائی ز کون و خشت گفتن چون عجب هزار عالم آنجا که توئی چون یکس که در جهان شکست خوشید که شمع بنیانی او	در کوی تو صد هزار آدمی کدامون فلک است و آنکه گرفت گرشته ذره غبار در تو دروای تو حید تو یکبارین بیرون جهانی و درون جان کو غیر تو کس تا کمال تو رسد هر گونه که هست غنی و خوشبخت نی هیچ کسی رسیده هرگز رسد کافوس و خیال غیری که تو مشتی ساز خاک نباشد چه بود چون تو همه جز تو همه هیچ بود آن سو توئی و لیکن آن سوئی بیرون تو هر چه هست بیرون هر کسی بود کس آنجا نرسد در تو نبود در دو جهان کس در ذات تو چون چرخش تا ابد
--	--	--	---

یک خط که در گشت شنیدی ای تو	صد عالم پیشه را که بیداری تو	چیزی که بیدار آید و آن بیخفا	بیدار زاری که بیداری تو
بی تو بود و آمدن می توان	با تو بجز از عدم گزیدن می توان	کار نیست عجب در تو سپید می توان	و اگر تو یک خطی بر من خوان
از بس که در نهاد تو گرد و گشت	تا روزی که چشمش از شفق و درخت	چون راه نیافت از پیش و پشت	در خوشی نصیب بر قرن از وقت
گردن ز تو بی سر و پیش نه بود	زین سر و دهان از تو بی پیش نه بود	گفتندی از تو بزرگان جهان	اما به مشکبختی پیش نه بود
و ملک تو نیست و ای تو نه	ملک تو نیست و ای تو نه	در است با جان ما سپید نه	اندازه هر کار تو سپید نه
و است زان تا باید قائم پس	بیرون ز تو جا بلند نوی عالم	گردست طلب بختی تو	از حضرت تو تعجب و اطمینان
کو عقل که دره تو بود آخر	کو جان که ز غمت تو گویا آخر	پند از نگر که ما تراست جویم	چون جمله توئی ترا که جویم آخر
آمی نین بقاد چه بقای که نه	در جای نه و کلام جانی که نه	ای ذات تو از جد و جد مستغنی	آخر تو بجای و کجاست که نه
در ذات ما لها سخن اندویم	بسیار کتاب گفته و خواندیم	تا با سخن پیر زان آید ایم	کای تو بهمه تو جمله فرمود ایم
در راه تو معرفت خطا دادیم	چه راه و چه معرفت که دادیم	کای تا سخن تو بود و فرمود و کون	کس نیست از آن تو که دادیم
ای حجت جوئی نهایت اندو	و هر خردی نه از آیت از تو	گر جمله افاق ضلالت گیرد	مکن نبود و بجز بایست اندو
کو چشم که در سخاوت بیند	کو عقل که صورت کمالیت بیند	گر جمله ذرات جهان دیده شود	مکن نبود که در صفا بیند
آساز تو در جود نتوان بود	و اعداد تو در الوی نتوان بود	جاویدی تو هیچ کس را نه	بر حکمت تو دقت نتوان بود
ای آنکه در کفر و بیرون آید	و ز که و کنگین تو بیرون آید	وز خا تر انگین تو بیرون آید	از کل کل زین تو بیرون آید
عالم که بر از نعمت تو می بینم	یک دایره نعمت تو می بینم	بر یک یک از قضا و قدر همه می بینم	دریا دریا رحمت تو می بینم
ای شمس لطیف تو پشت افروز	دو رخ زلف نقش قدرت سوز	گر نامه در د تو فرو باید خواند	پنجاه هزار سال دارم سوز
ای آنکه کمال خرد و دانان آید	خاصیت پیران جوانان آید	گر در وصف زبانم از کار آید	و انم که زبان بی زبانان آید
ای آنکه حکم ملک میرانی تو	در دل خطا نوشته میخوانی تو	گر با تو گویم که چه دارم دل	تا گفته فراموشی و سپید تو
یار بیل من نیست بر جیرانی	مگر زنده و محیط سر گردانی	گر گفته نیاید که چه در دل	تا گفته همه تو به زین سپید
جان جمله تو از میان جان گوید	مستغرق تو هر دو جهان گوید	گر شک تو این زبان می بپرد	یک یک تویم بعد زبان گوید
کو دست و دهنم تو یکدم این آید	آن دم چه بود و نه هر دو عالم آید	چون نیست ستایش من هیچ زبان	سهم با تو که آشتی مرا هم آید

هم در خورشید اندکان در تنه ای گشته زده دیوانه و عاقل تو	هم از دوشین اندکان ای تو سرشته زده زده شد جان تو	هم خوانده و هم رانده فرومانده تا در دل من صبح وصال تو	ای سبک فروماندگان داری تو کم شد و جهان در دلم دل تو
هم تنه کنده تو نشان میجوید چون نیستی در جهان ساز	هم فم ناز و جهان میجوید کس نداند شافت هرگز باز	در حضرت زخوش غایت ای حاضر غایب ز که جویم باز	تو در دل ای جان میجوید ای حاضر غایب ز که جویم باز
آخر چو تو با منی درن با تو هم چون حاضر و غایب غافل بر چشم	این درد فراق جاودان بر چشم چون حاضر و غایب غافل بر چشم	چون از تو نشان نیستان چشم چون از تو نشان نیستان چشم	ای حلقه دو کون گزیده تو ای حلقه کائنات جوینده تو
ای آنکه چنانکه میسر است چون دل از من است چو شمشیر	کار که در دست میسر است خون طلب این لاجز از تو	زراق و نگاه دار بر چشم چون هر چه که در دست تو میسر است	سازنده کا خلق سرگردان تو نشو و هیچ هرگز از تو
که تنه بناله سحرگاه و سحر ای بر دل من نشسته چنان	که تشریف برای یک در دست از پیدایی چنان خانی بانه	زبان می گویم خود می شناسی ملک غم تو هر دو جهان شایسته	بجو دکنی آنگاه بخور در دست بایسته بگوئی تا تو اسنی بانه
چنانچه نام سیاهان بود تو هر قطره مکنه در دریا نرسد	بر خلق نه سپا و نه آید تو هر ذره بافتاب والا نرسد	دو کون میجویم و نه کس نیست در راه تو جمله تاده میسر است	داویم بیاد و در میان بود تو تا هیچ کسی بر تو نرسد
سی سال بعد هزار تنه تو که در تنه پویی عدد و سحر	تا از ره تو برگشت میجویم و زگر دست نیافتیم انار	سی سال اگر در دست گردیم گیرم که ترا می توان دست	چو بکنن بام و عسین بودم بایسته و بگو که میستم من بار
ای خورده غمت که یک سحر چنانچه شوق تو بسوزد همه	در شوق تو مردم و ملک چو در هستی خود دیده و نرسد	چون در تو می بیند فلک کینه در حضرت تو که آفتاب است	چو بسوزد ز کشتن فلک چو چو آفتاب شادگان بسوزد همه
جان از طلب تو توانی کرد دل خن کن اگر سرگردان	بیدار دل شوق خالی کرد جان بر هم سوزا گرفتار تو	اگر روی تو از حجاب سحر اگر چو دل جان چو سحر تو	هر ذره قطع آفتاب کرد هر ذره همه بر چو سحر تو
کای که در آفتاب تو ایام از سحر تو که نشانی ایام	آن سحر تو است یقین می دانم مشغول شد جاودان غافل بود	در جان من این سحر کایه کزی تو می زل بر لید آخر	هرگز نشود که این سحر ایام خوای غم آن رخ جان ایام
کشم کشم چون از تو نشان چشم سود و سر از تو نشان چشم	کشم کشم چون از تو نشان چشم سود و سر از تو نشان چشم	سود و سر از تو نشان چشم سود و سر از تو نشان چشم	سود و سر از تو نشان چشم سود و سر از تو نشان چشم



چند از دو جهان زو جهان	و اندیشه و قلب جهان بس ارم	خیزاد تو خمش خسته باو نیست
باید تو در نهایت امیدست	هر خشم که در زمین کاشته ام	در آینه جمال تو باز یافت
از پرده گرفت خیر او از دنیا	گوست کسی که نسخه یک با چشم	گر بودی فرسخی هم اندوه تو بود
شادی و دلمهر غم اندوه تو بود	در دول اندوه کنم را غم هر	مشتی هر دو با برهنه را گریه است
از حد بگذشت نه به تیر گریه است	چیز بود و بدست است از تو	یک قطره شکر و دعا کم کردن
ماکی ز غم گناه ماتم کردن	وانی که تمامست ز بجز کرت	دائم که ترا هیچ درین نمی شود
براست که تیر چشمین نمی شود	گر چه با خلق را بسیار می تو	باران غنایت تو می باید پس
یکدزد بهایت تو می باید پس	تیر دهنی این به سرگردان را	تیران کنی روی بر جهان بهیم
طفایم چگونه داد و فرمان بهیم	برای پرستان که قریح کن	افعال هزار ساله و خاک هنوز
خفا نیست درین راه خطر که هنوز	بستان که قریح کن چون	را می بنمایم هر سرگردان را
چون در در چهار ساز آمد جهان	چون از فضل بهنهای بهیم	خواهی تو کنونی با بختی کن
یا کز به ما مله رانده درگاه کن	دائم که نمی چنانکه باید زویم	بر روی تو نماند هیچ شویم
نوی روی که پنج ره می شویم	ز آتش بسوز تا آب جسته	چیزی که نری تو تو اند بودن
چنانکه بجای تو تو اند بودن	در هر دو میان نیست کسی	گفتی ای پاک لب پدید آمدیم
زان روز که از غم پدید آمدیم	گفتی جمع ای بس پیشانی کن	آز تو توئی چون تو هم میدانی
ای دانه حله تو سرگردانی	دست الاید چون به چون تو	کز فضل کنی در نه خداوندی
ای آنکه گشایش همه بدست	کن یکم که نماند و سکر تویم	تک به و دنیا گیر و بند میرا
چون بخیریم چه نیست تقدیر مرا	چون کار بعلت گشتی باید و گدا	ای سیکه سستی شود از تو مرا
سر آمدن خستگی شد و از تو مرا	گر گیسوی تو نماند بهم را	ای سیکه سستی شود از تو مرا
یا رب چوایی بر چه بند آمدیم	گر در نه تو نماند عین انکه کن	ای سیکه سستی شود از تو مرا
ز و صفت صاف و قاف از تو مرا	آن در که خبر تو کنش به کوشا	ای سیکه سستی شود از تو مرا



یار سپاه پاک شهنشاه اری پاک	ما سن صدر به نهم از بیم کلا	بزرگ هیچ در با جو فرو بند پاک	کشتای دور جو روی آرام و دفا
ای جان من خفته دل زنده تو	وز خجالت فعل و دست افکنده تو	بندیر مرا که خبر تو گشت مرا	گر نه بندیری کجای و دهنده تو
یار پادشاه و دل از این خجالت	خط و کرم کش نامو کار خجالت	گر برگیری دست کرم از من	هرگز نهم ز سرنگو ساز خجالت
از بدست تو این دل بخوار خجالت	دل بود که بود جان بچاره خجالت	یار زب سوز این دل گزدان	کز آتش ترویر تو صد یار خجالت
ای یار تو هر دم دل خسته من	هر دم غم تو هر دم پیوسته من	گر تو کنی باز بطلی که شراست	که باز نشاید این رسته من
یار به نام تو چگونه تقریر کنم	از دست بدست هر چه تا بهیر کنم	از جرم من عفو تو شرم گرفت	در بندگی تو چند تقصیر کنم
هم علیه فضل در بر من بسیار	هم فسر علم بر بر من بسیار	هر چند ز من پیش ببردی خجالت	هر دم بگویم که تو هر دم بسیار
ای سبکی تو باو شایسته کردن	کارت همه انعام امانی کردن	اند غفلت عید پیاپی بر دم	من این کرم تو چه تو چه غوی کردن
یار سپاهان ایسم که کاران	دل شب و روز ماتم یاران	گفتی که به بیارگی و خجرت دانی	بیچارگی و خجرت بخواران
چون به پیش تو نیم آستانا بود	بیگانه گیم با تو روانا بود	چه غصه دین بد که در چاکم	بودم همه خویش را ترانا بود
گر من به از ارم من نامم باز	بزرگانه نفس نشین نامم باز	از من بر مان که در اندام	نگذارم که من من نامم باز
ای مردم صد جهان بهر چاره	در واری هست و جو به چاره	آتش که دل از امان زبان	از صحبت نفس که آتش خواره
جان در دو جهان کجای تو نهاد	دل دیده به راه خبر باری تو نهاد	یار بگفتن اصد فردا	کین گفتن و فوافای تو نهاد
هم در دلم باید در مان بود	هم شوق تو من زندگی جان بود	یار بر مان زلفش صفت	زیر که دلم ازین پشیمان بود
تا چند نهم بهر چه بیار گیم	تا کی تو شرم شربت بیار گیم	وقت که دست گیر هر تا بهر	کز دست و افتاد بیکیار گیم
چون چاک راه کاروان من	هر جا که پاهایت ازان من	بس پرده من که سر حرم	کار است که در پرده میام من
کو دل که ای روزگار تو کشد	کو جان که خفتت شمار تو کشد	من نمان زان تو خاشاک	گوگردن مردانه که بار تو کشد
یار به چاکان به نامم خبر	خبر با عیان برگ جانم خبر	چاروب در تو از من کرم	تا در دفع سوی کشتانم خبر
می آیم و بار دل سیدی آیم	گشته و افتاده ز ره می آیم	ای پاک زانو گیم پاکی ده	کاو ده باغ و عکنه سست آیم
یار به بهر از پیش و سوز تو	او نیز ز من هیچ خشم و سوز تو	زین سگ بر مان که در عورت	ای که در ان رستا تو بود و سوز تو
کز من که به بهر گیم بسیار	تا تو ندی تو به نهم بسیار	گر نیکم و کردیم مسلمانان	از کار زلفش بر مان یکبار

فی دیرین و دیر می میرم | فی مبتدی و نه منتهی میرم | درین نگرانی و بوجها خاکست | از سر دو جهان و دنیای می میرم

باب دوم در لغت سید المرسلین علیه السلام

صاحب نظری که هیچ افکند	تا از نظرش خاکش زنده بود	سلطان و کون بنده خاکش	آن بنده که خواهد ترا بنده بود
صدرا که ز سر و کون پیشی بود	و حضرت حق غرق فی خویشی بود	با این قدر جاه و تربت شود	زان جمله تفاخرش بدر پیشی بود
صدرا که ز سر و کون برتر بود	مقصود ز اعراض ز جوهر بود	انجا که میان آب گل بود اوم	در عالم جان دل پیوسته او بود
زان پیش که نه خیمه افراشته	وین خیمه کرد تو دو فغان	در عالم جان بر پیش نشسته	بر قفسه عدم نوبت افراشته
هم حجت عالمی و ما ابرین	هم پایه آفرینش از لولاک	تو که رند اسیات آجوسرک	لولاک لما خلقت الا فاک
بر در که حق راست این که ترا	در عالم غرابین مجایب که ترا	تصا که نیافت هیچ پیغام غیب	این منزلت تو هم مقرر که ترا
ای رحمت عالمین رحمت ازت	عصیان از امانت که عصمت	لطیف کن در کوکب روان از ما	چون پیشی صیانت ازت
در امت تو اگر مطیع نبود	بر پیشی چون تو بی یمن نبود	شاید که ز بیم عصیت نمان	چون تو شفیق نبود
چون هست شفیق چون صیانت	کس نبود در تکیه فاق غمی	گر نه کنی از بر لطف قدی	کار همه عاصیان باز می بود
تا امت از کشتن تو بر سر آید	می بشکافد ماه فلک بر آید	تا روز قیامت که در آید از آید	چون تو شفیق بود

باب سوم در فضیلت صحابه کبار رضی الله عنهم

هر جا که جگر دوران تواند	هر وقت چه حلقه دایه ان تواند	جا خدای جهانیان در جرجس	اجرا خورنا بیان دیوان تواند
صدرا که بصدق صدق بود	در شمع نخت قوه احسن بود	با خواجیه کائنات و خلوت جی	حق میگوید که ثانی این بود
آن پیش رو که شرع از نام گرفت	دیو از جیش جهان بیکام گرفت	از دهر او زلزله و خاک افتاد	در دهر او زلزله آرام گرفت
ای آنکه بیا فک قانون تو بود	قرآن ز مقام قریب تو بود	خون تو نمربا صبغه الله از آنک	صبغای جمیع الله از آن تو بود
صدرا که کل طارم معنی او رفت	در صدق طارم معنی او رفت	بودند و کون ساکنان دیو	و او بود که از جهل سلونی او رفت
ای ماه رستن رو تو یافته	بر شک خط خلق تو حمله سپهر	در سر دو جهان تجا توان برد	کان آب حیات را کاشته ز سر

باب چهارم در معانی که تعلق بتوحید دارد

ای که فضل و دریا عالمی	از رای تو بوج گردان غم	بر سفت فلک ندیده و درشت	نه چرخ تو پیش رو و دو عصم
------------------------	------------------------	-------------------------	---------------------------

بحری که بر آسمان میخ لاه بود	ایجا و آنجا همین همان خواهد بود	از فوق العرش تا شرفی طهره شود	آن دریا را قطره چنین غم لاه بود
بحری که بر نهاده ایمانی نیز	ز روی خیر و بد نفس جانی نیز	هر قطره در میان کشاده ان عظیم	در هر دینی نهاده ایمانی نیز
آن بحر که هر قطره در گون آید	از پرده کجا تمام بیرون آید	یک قطره در آن بحر که ماسکونیم	از سجده هزار عالم فروان آید
چیزی و نشین خوش آید	تا چند زنی خوش فحش آید	غواص اول قدم از فرق کند	چون بنشیند ز جوش خف آید
تو امن اول قدم از فرق کند	تا در و ریاسلوک چون برق کند	دریا و نهاده و در باطن در	تا چشم زنی بر دو جهان در
جای که در دین شین با لاه بود	خی جسم و جود نه جنبش جزا بود	هر چند که هست و جویند بسی	چون اینجا بود و جود تمام بود
آن بحر که در هم فروان می شود	در حشر او هر از خون می شود	گونی که نبوی اگر شکلی نیز	هر خط نهاده بر دین می شود
چون جگر ز جگر نفس می آید	در نفسی هزار کس می آید	چون دریا را بی سرفی پا دیدم	چند که بر فتم همه سس می آید
گاه این دریا دیده خون می آید	که با هم خاک خون چو جوش می آید	چون فتنه بسی خرد کشا در نظر	از هر چه کبی و نفس بیرون می آید
هر دل که بجان سپید گرفتار آید	با آن فتنه کی بود کار آید	در هر جای که جای گیر دانه بحر	عالی کشد به تشنگی زار آید
صد قطره که یک یک بناید جمله	چون رو با صبا بناید جمله	هر سید که در دین عالم هست	در هر آن خواب بناید جمله
آن بحر که جوشش که انداز آید	بر سینه عاشقان بعد باز آید	یکبار در آمد و مراسب خود آید	از باز خود کند اگر باز آید
چند آنکه توی بحر خطروانی آید	بر دیده و دیده در خواهی آید	بحریت که در باطن هر قطره آید	از آنکه کسی در خواهی آید
هر دانه که بحر نهون آید و د	یک ذره شود و دونه آید	و آن ذره ذره کی بیرون آید	بیرون شود از خوشی و دانه آید
تا نفس سچی تو تراغم پیش	در دل در کمال هر دم پیش	چو چاک و دلمت آنجا که دست	هر ذره از صد هزار عالم پیش
هر خرد از جزو در گون آید	هر جزو از جزو در گون آید	هنگامی گونی جزو در کل چون آید	چون نتوان گفت آنجا چو آن
بیخود چه در آنجا چو آن آید	بیخود چه در آنجا چو آن آید	گونی که زیر صد هزاران برده	خیری میگانی بیرون می آید
از پر تو است و حسن هر دو جهان	تو راه قطره برده جان	کند زه اگر شود از ارجان جهان	ظاهر گردد صد فتنه یک جهان
که شیک فتنه پیش که بالایی	که شیک فتنه پیش که بالایی	تا چند روی از آنکه هرگز جانی	می نتوان بر دین چنین آید
یک چیز بر سر کاهی باید دید	یک چیز بر سر کاهی باید دید	دانی که دین عالم بر سر خویس	چون در چمن هست نامید
بسی سجده هزار عالم و هر چه در	بسی سجده هزار عالم و هر چه در	اندک سر یک سو کنی باید دید	اندک سر یک سو کنی باید دید

راهی که همه ساکنی باید کرد	کی بتوان گفت زانکه کی باید کرد	راستی که هر قدم که برمی گیری	اول قدمت بقطع پی باید کرد
آخر روزی دلت باد که برسد	جان تو بمقتضی توانا که برسد	صد عالم پرستاره می بینی تو	چون جمله یک برج بدره برسد
پیردانه جوبه شمار می باید بود	شمعیت که باید یاری می باید بود	آن اصل که زیر پرده میست	نور غش همه بقیه راسته باید بود
شمعیت که چون جلوه دو نمیکند	لبس چرخ که پروانه بگرد او زد	هر خطه اگر چه سوخت پروانه	زبان شیرین که سر سبد می سوزد
عالم همه گفت گوی خودی منید	ساکاب همه بخت خوشی می بینید	هر چیز که هست جمله چون کینه است	بردست که گفته روی خودی منید
همیوسته دلی گرفته از غیبت باد	در بادیه یکا نگلی سیرت باد	هر نقش که از پرده برون می کشی	چون پرده برافتنی همه خیرت
زان شور که در مغربان فغان	هر فرخه صریح فغان فغان	هر جزو مینار که شود گل می کشی	زان کاست که در میان فغان
خود را بسوختن پیش سری باید کرد	وین کار قوی نه سری می باید کرد	هر چیز که هست همه کینه است	در آنجا جلوه گری باید کرد
هر جان که بر او نه خون می کشد	چل سال بدیده جنون می کشد	چون چل بگذشت فانی می کشد	کز روزن هر زره برون می کشد
کی چیز نه یک چیز است آن چیز	کلی همه است غنیت آن چیز	هر چیز که جان حکم کند آن چیز	آنست و در علم حیرت آن چیز
چیز که در و نه تو دانی در من	کشف است که آن تو دانی در من	گر بر خیزد برده سپید از پیش	اوما نماندونی تو بانی در من
چیز که در آن نشین و تنگ نیست	چون هر چیزی بدان که چیزی نیست	بودیت که بود و نداد و نداشت	چیزیت که چیز بود و نداشت
آنکه آمد در اسم شمشیر	نی جان بود آن اسم شمشیر	جز بهستی و نیستی نمیدانی تو	و ان نیست زان و قسم شمشیر
گرچه دل تو زین همه تنگ نشود	غم کش که ز غم مرده بفرست نشود	می رنج و دین حسین از صد رنج	تا آنجا هست که جمله بزرگ نشود
تاکی خود را با و سری اندیشی	پیش و پس بر و زیری اندیشی	فی الجمله کیت هر چه نیستی تو	شکر باشی از گری اندیشی
در بنیال عیب یکده صبا	در بحر خویش کم نشو و قطره صبا	عالم همه کینه است صد و کور	تو روی هر کینه غره صبا
یک طاعت است هر دو کوش و دور	هر خطه برنگی از نقش و گشت	در جلوه او ظاهر که کینیت است	تو جلوه چه می کنی که او جلوه گشت
هر جان که بنو خویش پیش اندیشی	از خویش برون نیست همه خویش	کیا خطه خیال غیر در خاطر تو	تو هم در هر که آتش پیش است
چون نیست ترا کار سود و اسیر	زان افشای ز پرده شهید اسیر	ای قطره افتاده بجزا اسیر	از بهر چه آمدی ز دیار اسیر
گر پرده ز روی کار خود بر کار	اند پس پرده بختی بر کار	یا هر چه که هست در جهان کینه است	یا آئینه خود حیا تو فی بندار
هر جانی در غرق انعام بود	در عالم بے نهایت آرام بود	صد قرن اگر کام منی در راه	چون در گریختن کین کام بود

گر در پی ذره ذره نبشینی تو	آن ذره با نقاب بگریزی تو	چون باطن هر چه هست او برکت است	پیش هر اوست هر چه هستی تو
گر بر خیزد پیش چشم تو منی	ببینی تو که بر کنار محض منی	حق مستغنیست لیک چون کنی	چون نیست جز او آنکه بود مستغنی
نیکو نگرا می ل اگر در ره	تا تو ز حجاب دو عالم بر ره	این شعبه که لطیف بر چه نهی	هم خدا و پرست هم خدای تو
می بیند اگر حق بهرید آید	یا پنجاه است کاشکار آید	چون پیدا اوست غیر تو پیدا	چون غیری نیست هر که پیدا آید
هر دیده که سر بر جهان سلطان	جز دراز کل کل کشتن دید	چه جز و چه کل چون به حق باید	تا حق نبینی همه توان حق دید
تا چند ازین نقش بگذرد که	تا کی نطلم مده وزنده که هست	گر بر خیزد پیش این پرده که	ناکرده شود بکلم سر کرده که
آنجا که زمین افلاکی سینه تو	باید زبان چو اندکی بینی تو	هر گاه که این سره از دور افتاد	فال از ان ابدیست سینه تو
هر جان که ز حکم مکر و دوران	مستقبل حال ضعیف کنی	ما را از ان ابدیست ادرویش	ما خود بچه آدم چون توانی
سرایت بر دین همه هماره که	نوریت جزین همه اواره که	خردمند مشو بهیچ کاری بر آنکه	کاریت در این کار که هست
در دنیا که نی سرونی پا داشت	هر قطره که بود نگی پیدا داشت	هر قطره اگر چه جا در ریافت	اما هر یک هزار استغنا داشت
کجا بی ز نو که ز کن میگویند	کجا بی ز کن و که ز کن میگویند	هر چند فرخیت لیکان لطف	با این زبان ما سخن میگویند
در عالم جان نه مردیست نه زن	چه عالم جان جان بهرید آن	تا کی گویی ز با دین شرمت باد	تا چند ز ما و آن که کی باشد
می پرسد که چیست این بخش باز	گر بر گویم حقیقتش شرم باز	نقشیت پیدا آمده از دریا	و آنکه شدن بقبر آن را باز
یک قطره آب مد و باد ریشد	کیزد ز خاک بازین پیدا شد	آمد شدن تو در جهان توانی	آمد چو کسی ندید ناپیدا شد
آن سبیل که از قوت او چنان بود	یا هر چه که پیش ازین نشان بود	چون اقبست کار بد را بر سبیل	گویی که همه عمر ز خا نشان بود
آن سر عجب کی تو دانی و نه	حل کردن آن تو توانی و نه	کیزد که آشکار کرد آن سر	یک ذره همی نه تو جانی و نه
در باویه که پای سیر باید کرد	هر روز سفر نوع دیگر باید کرد	ایان برود اگر بخا هر استاد	جان گم کرده اگر سفر باید کرد
کاریت ز سپیری جوانی برتر	و ز عالم مکر زندگانی برتر	سرایت ز پرده سعادت برتر	جا وید ز باقی روزگانی برتر
تا سر نه منی در ره او چون قلمی	بر تو نه کشنده رو کار قلمی	گر سر و جهان و شود در تو	آنکه درین ره تو توانی و قدر
آنگاه که گرم بود که در شمع و ناز	چون شمع فرو که زشت و نواز	کل و لش از عالم جزوی گرفت	یک نعره زد و به عالم کلش باز
ببین ز زمین ترا متعجبی مگر	بالای شب روز و کانی و مگر	گر حسن جمال عقل و جان سگی	ببین همه در تو جهانی و مگر

آن دل بجز کجا بچشم بیا دل را نه آرد و نه دوست عشق آرد و نام کم و ایمان نکند گر اصد قمر خیر و شر را بشیم و عشق زنا بقتل و کینه که بود آن دل که ز نور شد و کبریا از بس که بدیدم تو را سر غریب یا رب چه نهان اشک اگر توئی جانم عشق تو جانم تو داد در راه تو گم گشت و گم گشت آن پیده که تو حقیقتی می بینی جانا ز میان من تو دوست گرا جانا نه کی ام نه دوم نه شب دل خسته سال بسته ماه نماند در نیکو که کشای می باید بود آن قوم که در راه بسبک آنند آن راه که هست پس چه بسبک و حضرت حق جایه ادب باید بود گر چشمه بحر گه ایمان دار چون چشم نداری ز کبر هیچ بسبک که پشه تواند که شریا بیند	از نیکو که چرا جدا بچشم بیا دل را نه زین آسایش طلب سر نپداری که بود چنان نکند آن کعبه بود و با بچه دیر اندیشیم کلی دلم جان خست آن خیر کوب دشمن طلبی چشم و بر می نشاند خون گشت لطم ز خون و دلدار نی عقل سده علم آنجا که توئی بگذره بکانه جهان تو داد مشک چه کند تا متولی نه نشاند و عین فکاس فی می بیند گر شرح دهم چنین نمی آید رستا نی با تو ام و نه بی تو ام نه شب فانی شد و زین یک بدگاه نماند گر شده رستمی باید بود ملک دو جهان بقطع آن سر پوشش پوشش باز کنی به بسبک تا جان باقیست طلب باید بود چون بحر شوی گه میان جان لخت دمانت ز شکر هیچ بسبک یا مورچه گشتن خضر آمدند	نگار تو که سر زره که در خاکم نی سره که با دیکه زانیم طلب چون دنگدشت زره غیر ندید دشمن نماند خصل و تیر که بود چون پرتو آفتاب کینه فتنه چون نیکانگاه که دایه خضر شد پس که غم غم است چشم تو آخر کشای بر لبه دست در بادیه عشق تو هر کجا نماند آنجا که توئی فانی محض نماند پیوسته ز سر کار نماند با باد گر من هم از چید اندم فرو پیوسته نشسته میروم غم غم از بس که زور رفت با نماند تو یک خطه هزار سال می باید رستا گر چه خطه صد و فرادان دارند در یک مشت زانگی یاری دید گر هر دم هزار دریا بسکینه در دریا هر کس موج مزین اند طلبش می دید چون دید هر قطره که هرگز نشد در یار	فریادی کند که ما چشم بیا نی صبر کنی ز غم زنی کار طلب یکد ز خیال غیر در جان نکند چون دوست بود و بگویند غیر اند ناپیدا شد چو سایه هر چه بود گر هر چیزی بنده و دگر می توان تو خود همه عالمی زنی کار طلب تا غرق شود در آن اشک توئی هرگز دیگر از نشان تو داد و اینجا که منم توئی نه شب خسته که درین میان دوستی در من نه منم اینده بیاد چرست نی گفته عشقم تو ام غم غم اندیشه و غیر را دور راه نماند یکجای و شیرا جایی باید بود انکار که یک است در صد جان بهر سر صورتی بهین بدین خرم کم باید کرد و خوشک لب باید پس چون دریا گوهر و خندان او بود و دیده و دگر هیچ بسبک از دیار دیار چو نه دریا بیند
--	---	---	---



بر خیزد و بجز عشق دلدار در کار آن بجز که در یگانگی اوست مرغی که بدید از این برآید هر چیز که هست سود عالم کم کس نیست که در پاره پاره افتاد هر چیز که آن ز نیستی دوریست تجلی که در مشعر جهان بخواند جانی که در تیره و تار شود شجری که اگر بجز یک صیقل تا بختی که غریت دریا سازد هر دیده که گل ندید باین نام	مردی که بر مردانه درین کار در کار یک قطره در آن بجز خند فلکی غمی جان کند زده شود ز یاد از جلوه گری نور اوست بانیک مدارا همه در افتاد بستند همه از این آفت که بود در دو کون بین مان انجا بقیس جان و تن تر بود و کون در و پیچ و دوشنبه چینه مردانه بر و خویش بدر یا انداز در پرده پیچ و پیچ از سر	از هر دو جهان چو سوزنی بخت یک مجده هزار عالم فتنه چون دریا دید گفت غبار تا جلوه هجی کند همه جلوه او با این همه زده نیمی نپدار کباب زده ز پرده اگر برود هر چیز که در دو کون بخواند انجا بخت که تو توئی و تو تو در نقطه آن بجز شین جاده گرست و ورین و وزخ بای بس جانور و خجسته از دریا	و نگاه بجز سوزن و نسا در کار حقا که از و برین نیاید بر کار یک قطره بدو رسید و در بر کار چون جلوه کند ترکاید کم و بیش کین کار به تنها همه او را افتاد شهر آرائی کنند زده کس چون در غریت تا بچین بود لیکن بجای تو توین تو بود تا و از کوه خویش و عالم بمن در نیت شوی خویش کجا بای اما همه پاره پاره در و بر کار
---	---	--	---

باب سیم در بیان کردن توحید بر این توحید

خیز عشق تو مژگانی غم نخیز ما نمیکم نیست غیر اینست چون ما بود خود و هویدا چون در غم و غم جان تا چند نازد و نیش جان دل گفت که با قطره مسکینم تا چشم دلم به خرق بنیگشت هر دم که دلم بفرزد کار آید و تو در دل خود غم می باید	نپدار و بود و عدم هیچ نبود مشغول حال غشیت بی جان بر تر ز نمان و آشکارا بشیم پس در که بر امید زبان تا کی موس کرد جهان خواهم در عمر کجا کنار دریا بنیم در دیده او دو کون ناپیدا هر زده ز دل منبع هر آید و عالم کل که غم می باید	هر حلیه که کردم و آخر کار می نپداری که ما چو اندر گیریم تو هیچ نه ولیک می نپداری از منی بی نهایت جان می گشت از بس که درین جهان آن نیک آن قطره چو گفت که در دریا گوئی که دلم به خرق آن غم هر قطره که از بحر دلم بر دارد هر روز ز تشنگی جانم صد بحر	معلوم شد که آن همه هیچ نبود چیزی بنیم خود نیست محال تو هیچ نیست تا همه ما بشیم چون جمله بی گشت مرا جان نپداری گوئی که ازین جهان آن خواهم فراید بر آرد که ما خود اینیم از تن بفرق بر شون و دریا بحری دگر از میان پدید آید خودم همه تنها در گم می باید
--	---	---	--

مهری بامید و طایب شستم	وز فکرت کار روز و شب شستم	صدیخ چون شنیده شد از خیر خلق	بیشتر دم تنگ انب شستم
آن قطره که آب جگر از دریا برد	پنهان شد اگر چه عالمی پیدا خورد	جامم که نفس غیره بنیاد است	در نفس همه همان تنها خورد
هر که که دلم ز پرده پیدا آید	عالم همه جنبش و غوغا آید	دریای دلم اگر بصحرای آید	از هر جنبش هزار دریا آید
در عالم پر علم سفر خواهم کرد	در عالم پر چیل گذر خواهم کرد	در دریای که نه فلک است و نه آو	چون غواصان قصد کمر خواهم کرد
بستم میان خون لک شدم	پندار بود و خور و سر نخواهم	مارا چکنی ملاست دوست که	در وادی نهانی افتادیم
زان روز که ما بزرنگانی مرگ	کوی طلب ز هزار عالم بردیم	راهی که در هزار شتاب و دشت	مستی عشق و بخودی بسپردیم
روزی که بدین فنا در تازم	خوار و بربین فقر و اندازم	ای دوست که اسیر بهین نیجا	کاس جگر گرسنه نیاید بازم
صعبت بنده شکاهی کردن	وان ذره زمین نام شاهی کردن	جانان چو شاد و در دیر این	گفتم چه کنم گفت چه خواهی کردن
تا عقل من از عقیده ازادی یافت	دل انگیزش و یکسان شادی یافت	در دانی هزار جنبش و لغو	در دانی هزار استادی یافت
و عشق دل من چو پیشانی	در پای آبدلی سر و سامانی	هر چند بر کوه پرده چیرانی بود	چون رفت درون پرده طانی
عجری بطلب همه را گشتم	با شخص چو که همچو کاشی گشتم	از خانه بقیته که گدائی بودیم	با خانه شیر بادشاهی گشتم
روزی دوستانه و عدم با یاد	روزی دوسه در وجودم باید داشت	اکنون ز وجودم آزادیم	مانا گشتم از که غم باید داشت
ماری زهر و کون تا بفرستم	پس سینه دل بفرستگار فتم	از پرده هفتین من لعلی بمان	بیرون زد کون عالمی یافتیم
زان روز که آفتاب جگر شدم	ذرات و کون راه و رستیم	زان میرخی که عرش و مسایه	ماد و سپهره قاف و رستیم
هر گاه که در پرده ساز آیم من	در گرد و کون پرده ساز آیم من	گویند که زان جهان کسی نماند	هر روز چیده بار باز آیم من
چند آنکه ز عالم پیش پیش دیدیم	از خویش نه میش که خوشتر دیدیم	در عمر و در آنچه دیدیم یکبار	کوی که هزار بار پیش دیدیم
اینجا شکم گسری می گیرد	صد و اتمه پیش و پس می گیرد	نیگر که چه صحرای طلبد آنکه را	از هر دو جهان نفس و می گیرد
هر روز حجاب بهر آن پیش	زان در من از قطره باران پیش	زیجا که ستم تا که بان جاکه نوی	و کون چه باشد که فراوان پیش
و آنم ز طلب کن خود در عجبم	زیر که زیادتست هر دم طلبم	کار ز می کنم بیل در همه روز	شب آب همی نیم آرزو شدم
زان روز که دل از دین راز	این پرده دل هزار آواز شنیدم	در هر روزی بیکر سه ساله دیدم	تا آنکه ای که خویش را باز شنیدم
و عشق مرا عقل شد و مرا گمان	جان نیز زدست فتم و پامان	دی روز و کون بود و آنکه او	و امروز بهین که کار را گمانم

خود بچو و خود روی بنمود مرا	سج آمد و انگار زرد و دوما	و چاه حدیث کار کردیم عمری	چون ابرو در آمد آب بر بود مرا
هر جان که چو جان گرفتار است	پیوسته درین کار طلبکار آید	تا چند روم که نفس صد واد	از سر بومیم ہی بدیدار آید
ما کیم درین پرده بیرونی در	هر خط بعد کام بعد گونی در	اکنون جهان بخانه خوبی در	رفتم بقعر بحر بیرون در
در قافرم توحید و عالم کیم	هر چیز که هست قطره و شیم کیم	گردان من مانند دوست هم	انگاه بدست دهنم محکم کیم
در واد عشق سیر است مرا	مرا یارین سلوک خواست مرا	جانیست مرا مقام کاخا بر	یک خطه هزار ساله را رایت مرا
آنجا که منم هیچ کس آنجا نرسد	جز بهدی نفس آنجا نرسد	چون راه باخا هم از آنجا نرسد	بنشین که کس نشین پس آنجا نرسد
کس را دید ز خود نفور افتاده	از وقت خوشتن صبور افتاده	فی الجمله اگر کثان نامی طلبد	ما کیم همه ز خوشتن و افتاده
عمری دل من غرقه خون آمده	بر در که عشق من گویان آمده بود	از بسکه نزد برین درو کشاد	گو بود که از درون بر جان آمده بود
ز آن روز که دل شاد می نغم	اقبال هزار ساله در یکدم نغم	هر چند که خوشتن ابستی کم نغم	عالم و ز خوشتن خوشتن عالم دید
آرام ز جان حاضر می بینم	جنبش دل ساغر می بینم	چند آنکه سلوک میکنم از دل نغم	نی رول خود نه آخر می بینم
از فرق و در آسمان بودم	و تحت زمین بی کران بودم	عمریم جهان باز می اند خوشتن	چون در کار سیم خود بهمان بودم
راهی که بچا هم ز حرم خواهد بود	چند آنکه قدم ز نه قدم خواهد بود	گره و درست را نخم خواهد بود	باجا نام دوی زهم خواهد بود
عمرم دامن ز روز و شب سیر	مطلوب من از صبح طلب سیر	دانی تو که بیت ز درون جانم	چیزی عجیب چیز عجیب سیر
باستی نیستیم بیگانی است	کس به دروشتن من مروانگی	گر من ز عیالی که در جان ارم	دیوانه نمی شوم رویه ای انگلی
عمریت میان جان تن گرفتار	ما قطره تو در مدان گردان	پیوسته تویی گزینی از حصار	خواهد که ترا چو خوشتن گردان
با خوشتن همیشه عشقی خود می بینم	وز خوشتن من جمال خود می بینم	از خوشتنم چو هیچ کس نیست پند	یک خطه خوشتن منی پروازیم
از عالم چون سو چون باید	خود را سو خوشتن من چون باید	بکنده اگر باشد و آن انهم	یک خطه ز خود و بیرون بایشند
ما کیم که با ما نبود هیچ روا	چون هیچ نباشد بود هیچ روا	تو هیچ شبش تا نباشد حجت	چون هیچ نباشد بود هیچ ترا
ما کیم که جز در گداز که نیست	گر چه همه ما کیم کسی که نیست	از خود هزار فرسنگ دور	در هستی ما بر تو میوای نیست
در یار و دیم لیک در یار نیستیم	بر قافله نیر در یار نیستیم	ای پرده ز باد و پنجه اشان	بر تو بدیدار کیم و بدیدار نیستیم
عده دیا نوش کرده اند شیم	باب ششم در بیان عیان محو شده توحید	تا چون دریا از چشم بخت	تا چون دریا از چشم بخت

از شکلی ای همیشه دریا طلبیم	و فانی شده نفس رفته گوید	مادر یکتا شکلی بزرگ سپیم
ابن سودا بنی کمی در آید را	هرگز نتوان نشان بدوارا	در دنیا بگویند آورد و در بار
زین بحر که در سینه پاکست	از بر تو آن چشم جهان بینا	امروز بخون قی شده و در گشت
هر روز زین پیش میروا هم	گاه از پس گم زین پیش خواهم	گر و سر و پا خویش میروا هم
من بجز در جان تنم اینست نجیب	خودی باید خویش تنم اینست	گوئی در گشت آنچه منم نجیب
چون جمله سنگا گل شد کام را	دمی خواهم قطره باران را	از پس که فروخت اندم جان را
التمه لکن که نیم سر نفس	مشتول و خالی بخیر و بد	نادانی خود بدش سر نفس
تا شاکرم قطع استاد ترسم	تا میده نرم ز جمله آزاد ترسم	نگاه کن ترسم از آن مان کرد ترسم
خیزت عجب دل جانم که پیر	مستغرق آن چیز نیام که پیر	من این میده آن آه که پیر
ماجر هر پاک خویش شایسته ایم	پیش از اجل بجانم پیر	کین پوست زنگی پیر
امروز پیش نهفته و محزون است	بر خاک فدا ده بادی چون است	تا آنگاه که بوم و کنون است
مرغ دل من بس که پرواز آورد	عالم عالم جهان جهان از آورد	کین پرواز جهان قطره باز آورد
ما را نه بشهرونی منزل کار است	کافاده چرخ نیم بس کار است	با کس آن گشت که شکل کار است
ستم ز عشق و خواب فدا ده	بر خاسته دل بی خور و خواب	جان رفته و تن بر سر آفتاده
زین سر که درین سینه ما میگرد	از گردش و چرخ و قوا میگرد	کافه سر و پای سر و پاس میگرد
خواهی که به بنی توبه پیداکار	خود را زوای عقل سودا ساز	جسمیت بعد از زیانی ناز
نی خوشگی شناسم و نه غای	در نه سبب من چه کم و چه زیاد	در نه سبب من چه کم و چه زیاد
چون بادیه عشق مرا پیش آید	هر کام از زنده جهان پیش	خود بادیه او بود و چو باد پیش آید
آن کم که چو بحر گل شود ذرات	روزن گرد و جلای ذرات	یک وقت شود جهان ذرات
یک قطره بجم من یک قطره نیم	احول نیم و چو احولان غره نیم	فریاد همی کند که من غره نیم
زان گشت نام زراب از هر غره	تا بر خیزد و نقاب از هر غره	می تافتد چو آفتاب از هر غره

هر کینه و گریه و گریه گریه	بهر عقل سپهران کران بنیم	چیزیکه چشم در آن نشاند	گوئی که چشم و گران سپهریم
در عشق نه پیدا و نه پنهانم	مهری چشم نه جسم و نه جانم من	نی بچکله کافر و مسلمانم	در هر چه نگه میکنم و آنم من
در عشق وجود و عدم یک است	شادی غم بدین یک یک است	تاکی گوئی که فصل ای یار	زین هر دو سپهر منم یک است
در عالم عشق محو و مانده شدیم	بالای مقام عقل و تمیز شدیم	گوئی هر دم ز عالمی جدا شدیم	بگشتم و اول عالمی نیز شدیم
ای کس که چه دشوار و چه آسانم	پیدا ز اویم یک پنهانم	جانی که بدو خلق بهمانند شدیم	دیرست که تا زین جانم دیدم
در واقع سخت عجب بقدم	که هر مریض صریح و کبری زدم	دانی ز چه فاست اینهمه بیاوم	که یادم کاچو نیاید یادم
آن وقت که گفتمی که ناشادیم	چون آنهم که بر چه نیادیم	در حلقه هست نیست چون شدیم	در هم افتاد و آنچه افتادیم
تن سایه جان رخ پرورده است	جان کج تن بهم برورده است	از سایه خویش ز سحابیم همه	ز ما مار سایه ما پرورده است
آن رخ عجب آشیان کی گنجد	وان ماه زین آسمان گنجد	آن دانه که در دل زمین نماند	گر شاخ زنده و دوجان کی گنجد
آن راز که پیوسته از آن می بینم	در جان مست و ز جان می بینم	تا هیچ کسی برون نیاید برین	او در دل ز برون نشان می بینم
دل سوخته جمال و می بینم	حاشا فیه وصال و می بینم	چند آنکه درین دایره بر میگردد	نقصان در کمال او می بینم
آن راز که پیوسته از آن می بینم	در جان مست و ز جان می بینم	تا هیچ کسی برون نیاید برین	او در دل ز برون نشان می بینم
مانده عشق رو آن داریم	و ز هر چه جزاوست و کوه دارم	گرد که بالسته شود در عشق	میر گامی هزار گرد که داریم
پیوسته حریف بمان اینم	چون می ز خود بی سرو پایم	چون من بهشتی بهم گفتم	همکن شد و که به هیچ جایم بایم
بر خاک نشستم از غمناک	تا دگرستم ازین حجاب خاک	ای کس که گرفتار من دارم	تا دگرش شد جوی ازین دارم
می آیم و بسج و خجل می آیم	آیا که دم منفری می آیم	اعلی الی اسرونی درینم	کا مرفو چو آشفته و سیاه می آیم
چون چهره خورشید و شمشیر	از تار بجان سپیدین من	گفتند که چه بود وانی که چه بود	چون نیست شدم سی او برین تار
و محو زین من ماند باز	در تویدیم حجاب افتد آغاز	کاری که هر افتاد با آن و ساز	کو تا که غم قصه که کاسیت دراز
از عشق تو ایدم بجان تو	گرچه شدم که در چاه تو	چیزیکه زین آسمان نشاند	من میر می شوم از آن چهر تو
چون پیوسته ز ما سر نشوئی تو	ز دست گرفته چون من بشوئی تو	جمعیت با هم نشود مگر	هر خدیکه در لقمه بشویم بی تو
چون تو بدین و من بخاکم	از علقه برون پرده آن جاکم	کاری که درون پرده آن جاکم	بالای دو کون برون جاکم

پرسیده دلم شیفته آن راز است نقدی که مراست پیش نیست ای آنکه در چرخ جهان مانده گاه بی خودی سرو پا برویم هر سر زده ز سر ما که نیست مردان می هرفت باقیان	زان جان که در میان است آنجا ز سر هیچ گدائی نفع در نیکی بود جهان مانده گر بی همه اندر همه زیبا برویم هر خیر بود و غم این که نیست نی همچو زنان و نون کمال کشند	گر خوشد جهان نیاید بسته گر برود جهان خشم من نیکو حکم من آنچه منم سیر آن مشغولم چند آنکه تو در خوشی عمری برو گر مایه دور و کس بر تابشین هر جهان بدیل شربت باید کرد	آن در که مرا بسو جهان باز است هرگز نرسد نقد من دست تو آنچه که توان در آن مانده در پی خوشی بیک نفس ما برویم و ره هر خوشی گیر کن شایسته انیت که از چاه ابرو پاک شست
---	---	--	--

باب هفتم در بیان آنکه هر چه تو حید و قیست همه به هیچ و عادت

می پنداری که در همه کون است بازش از خیر خوا به بود و حضرت تو حید پس پیش ما عشقش بود و منم که در ترا زین هر دو جهان کس که گمانی بگذر خیال حسن کمال حال هر دل که تو حید ز درویش است ای پرده نپا را پسندیده تو چون محرم و نه نفس تو چه کنی هر چندین بسوس بی شای تو بهیچت همه نشویش خاطر چند تا چند ازین غرور بسیار ترا ای قاتل اگر نمیده دیدی پایت دل از عشق مست پندار	کس نیست که وید تو غلط یا هست و حضرت از مختصری خوا به بود از خوشی آن خالی از خوشی من خو کرده صد گونه ستم کرد و آن کس که مال ز جالی پندار تا هر دو جهان حال منی حال بیکانه عشق نیست که در خوشی و ای و هم خودی در دلش بر یاد تو شایسته این بسوس تو چه کنی در بی قدری چون کسی باشی تو از هیچ بلا چند شود و با هر چند تا کی خیال سر نمودار ترا مغرور مشو بدانش خفته و جان فیه است پندار	هر عرش که از لایکات انسان است او باشد و دیگری بود دنیا تو که نظری هر چه نظر رنگی چون او بود و از تو او کمتر بود وین همه کل دنیا که چند بهیچ زیرا که تو هر چه در جهان بینی تا کی بی خیال معدود آخر بهیچ تو هیچ را چندین میگویی پس بسته بنگار غیش بر سر ز نهار میباش بهیچ کس تا بری بهیچ بودی و بهیچ خواهی شستن بجان اندک کار تو کار عجب است هر چیز عمری که در بیجای تو نیستی و بلای تو در نه است	در حضرت او کم غم خوشی است تا او باشد خود و گریه ابد بود بهیچت همه نایبش در آن نگرفت وجود و عدم کو ترا باری چو فیالست خیالی نپدار خز نقش خیال و غیب خیال از پیشانی نگر که در پیش است بهزین توان کار و دیده تو خود را چه بهیچ کس تو چه کنی آخر تو که باشی که کسی باشی تو بهیچ میان این و بهیچ آخر تو بهیچ دین همه نپدار ترا خداست که می نماید تو است که خوشی مست می پندار
--	---	--	--



و چون خیال فانی پیش نه بود جانت بگوئی در افتاد و رفت آنرا که باصل گئی افتاد وقتست که خبر و بر و آستان آخره دورت بکناری بر هر چند که نیستی گفت خواب بود چون هستی نشیند کوی دیگر ای بس که دل تو چو در آتش در شیبست سینه بس بود خبری زانی لایق در نشان باد و نشان کن کن در گشت خامان همه در آفتاب جلوه کرد در آفتاب گشاده انداخت شامی غم یک قطره خواب غم دعوی وجود از سرستی شود گر آینه از آنگاه نخواهم دید در عشق مرا چون صدم محض شود چون در ره این کار مرادید از سبکه در آتش بنیم من بسیار چه تاد فرودی خوشیستم فی غرض سوزنازیم می آید	آه شده با بهانه پیش نه بود جستید بگنجی در افتاد و رفت در غم که گشتی افتاد و افلاک نیکو گرفت و آستانید باتوبه و نیک شمار می برید مساله برای یک نیست خواب بود باری نبود از گسی او پیش راستست که دل در غم در آتش بی خود و خود از خویش نرسید خبر از صفی و دقت ایشان خبر از مردمی سرور و آفتاب مشغول دور آینه بنمید بر هیچ قرار داده انداخت زهری گمان بجا جلاخیم از عین غم خویش سبزی گشت آخر طبع از خویش نخواهم دید از سبستی خوشم صدم محض فرود آه غم کار دیده و دیده ر بود خبر سده پند از غمی بنیم من ستم همه تا خود و با جان غم فی نار ز حیل سازیم می آید	نم نیست که تنه بیان می شود از موت و حیات چند پری در چشم تو صد هزار می شود وین جمله مسافران کلبی هر چند که هستی بی نما کار یکاره وجود که بنیاد هست زان نیست می شود نشان چندین وجود اندکی تن بنیان انگشت لب باز نهادن با تو تو نیز ز سر و کون و لیش با گر در غم می زدن کار در کار کس که غم نمی بنید از خلق جهان سپید است که مانده ایم چند روز پندار وجود چون که می پندار پیشین پس آفتابیه بنیم فی احوال تو سر چه با این می چون جان دلم در غم محض شود چشم و دل و بدن من بر حیل از سبکه تغییر هستی در رفتم باقی پند از غمی من مسو چند آنکه سبک کار و می نگار	فصل پنجم فسانه پیش نه بود خوشیای بر روزی در افتاد و رفت چون و زنگاری حلقه تنی افتاد یکبار ره همه از سفر فرو آستانید چون تو بر سبک همه کاری بر مار و ز قیامت مستعد خواب بود هستند نفیستی بس آبستر چون جان در غم در آتش همچون ناخن نه می می خور کین راه وقت اندیشان در غم ز ما و من سخن نداشت در آینه ز آینه بر می نگار ز دیده که مانده انداخت تا چند کوزه تنی آب غم کریا نفس نند از سرستی شود چیز است که ما در غم از سبک کونین مرا چون غم محض شود چند آنکه فرادید فرادید نبود کم گشتم تو دیار نمی بنیم من موی نشود بدید چیر کیم من مانند خیال ما می است آید
---	---	--	--

سرمایه ام و یکدیگر بی من زان روز که در صد خودی بستم اول نه نیست اما دل کار عمری بفرمایم که آوردم دست همه من و گفت شنیده آمده این بخودی که من این قیام ای لی بی که هر چه دیدی ای بود تو پیوسته بنا بود آخر	نی دوستیم بمانده و شسته تا بنشینم به بخودی پیوستم و آخر نه نیست با روز شمار تا دل ز فغان زاری زار است در نیت پدید بی کلید آمده شخص من هم که از چنان تمام هر قصه که گفتی شنیده هست تا کی با منی بهیچ خشنود آخر	چون حاصل شد مرا ازین سینه در یکا عدم شنش ختم دیگران بر شنش بهیچ نیستی شد اشیار از بهیچ نترسم چون از این دست این نیست عجب که گم بخود نمود خورشید بتافت سایه پدیدم خود چند آنکه ز بهر سود و بدی هست از بهیچ پدید آمده اول کار	خار غنچه از تیرگی دروشتی من یکا شنیم چگونه گویم بهیچ من چون ز میان هستی اگر بماند بان که شود چنانکه پدیدار دست اینست عجب که چون پدید آمده بر غایت و دران میان تمام و امروز که گم گوشتی گریه هست اگر چه بهیچ شوی زود آخر
باب هفتم در فرمودن لفظها و کلمات و بیان آنها			
آنها که درین پرده پدید آیند هر چیزی که آن سرا ما خواهد بود گزار اول کار کش افزون گردد فانی شده تا بود دشواری نبود عاشق کسی که با در افزاید چندین تل ای ل غافل تا کی گری می ل غمناک بخون ای دل بکی غولیش و جانان عبره تن و مهره جان گوید گردد چندی بایر شادی و بخت دلش و مشورت اول کرد و بخت مردان با که هر نفس با کسر	از پرده برون نمی نمایند آن چیز همان طای ما خواهد بود خاکستر بهیچ که از خوش چنان گردد باق بود و جزو آتش نبود سبب بند دور از پیش کنکاشاید چون رفتی دوری جان من از بهیچ نویسی کس باشد پاک هر چیزی که آن خوشتر است آید آن بان سر زده که هست و در بیان گوید در در همه قاعده در دو بخت دلش و مشورت اول کرد و بخت در با خنوع و خود بی با کسر	چون پرده بر او فروزد و در آن چون نفوذ در تنها ما خواهد بود اول همه تن چیدل شود غریبه چون اصل خود کل عالم نیست چون کامل شد بهیچ از غایت دور چون غایت کار همه گم شد سعی آن خوشتر خاک سیدای بان در شنش و عقل چنان بهیچ بود از خوشتر از بهیچ او که گری تا در همه در همه بودن ز بخت از شکای و دل غم سحر ان گری مردی که درین باقی جانکاست	غریبه چنان شوند که گمانید پدید جمیع ما فانیست ما خواهد بود کافری می کان همه ل غمناک گردد هر کوی بود خوش بود خوش نبود هر که خود را بخوشتن نماید آخر ز پدید آمدن جانکاست دردا که کرده سر از خاک برون مردانه در آید بهیچ مردان جانان بگذرد بهیچ بهیچ منیش شد با بهیچ بسیار گریه می طلب هر چه که پاک تر شود خاک تر

آن که به خود را این بنی خود را گر هر دوی ز رنگ و پاک سبک تا چند خود ز رنگی چند نیست آن که به عقل خود و جنون یابی گر بخوای که باریابی این کار اول باری نیست در آفاق آرد آنجا که وی چاه منتر توان ناشوق شدن در چون آمد گر تو باده رنگ دتی آبی گر از هلی نوشین فرو شوئی آنرا که نظر در آن جهان باید کرد چون نیستی تو مصطفی اقرار بود تا هستی تو نصیب خود است تا افسر کم کاست خود آمد آنرا که درین دایره فنا نیست هر که که بدان بحر حقیقت برست باشادی و کون علم انکار همه راستی که در و پار سر باید کرد آن که به روشیده بهر جان تکی با سر سر برین هیچ نباشد آن که می سوزنی بی آفتابی	تا محرم استانه بنی خود را بی هستی خویش چیست چاک آب در هستی خود رنج بری چندنی در دل طلبی میان خون سیاه باز بی خود شو بانی خودی غریب ساز پس رو بخوا که غشای آرد گر مرغ شوی ببال برین آستان سروافتن است بهر کون آمد مشک باشی که بر سرستی آبی در کعبه جان مجرم این روشوی پرواز برای آسمان باید کرد هستی تو مسلم انکار نشود ولی بهر خون بهر خون است یا تو بهر خود است نخواهد آمد در نقطه تقری نشانی نیست در خاک بگرد و این عالمی برست با ملک جهان مسلم انکار همه رو نشود و رو خون بگر باید کرد و شود بهر سینه آید آسمان ناموشی چو در سخن هیچ مباد خود را به ملک است بهر خون فاشی	گر هر دو جهان بطبع خاک نشوند گر می خواهی که مرده خالی نشود یک نره چو دایره نخوای آمد تا سه یک وزن از تو باقیست چون خود دست اهل هر خبر است گر می خواهی که سر و سیار کنی از عقل بر روی اگر جوان کرد بر نویس بروی بهر خبر است از نقطه بنی نیستی چند آخر در بهر جهان برین این بحر محیط هر گاه که دولتی بهر وار و رو هر کس که ز نیستی نذر و بوسه تا کیست حوسه از تو بخواهد آن می باید که تو نباشی اصلا هستی تو ملک است آشیانی عجیب گر در همه می رو قدم محکم دار خواهی که وجود اصل تا بد بر تو خواهی که درین راه خبر نشود سر در و بهر از پای دیار تا کی گوی که من چه خودم کرد هر دم گوی من چو نام کردن	کفر است که در میان بنی خود را جهدی که من بزرگ خاک سبک خود را چه بهر جلوه گری چندنی سرشته این حدیث چون یابی تا کی یابی بود خودی جلی باز سرمایه عقل و زیر کی طاق کین به عقل مختصر نتوان تدبیر تو از خویش برود آمد با دایره خویش پستی آبی آب است این نظر شوی مر و شوی در حال ز خویش بن نهان باید کرد کافر صیر و اگر چه دین ار شود زان یکسره می گویند که است لیکن کار تو بهر است نخواهد آمد آنجا که تو نیستی بهانی غیب تا که همه بهر مطلق برست کونین بکلی عدم انکار همه خود را ز دو کون خیمه باید کرد کین که بهر تو بیا بیا نرسد تو هیچ بهر مکن هیچ مباد چه توانی کرد تا کس یانکنی
--	---	--	--

گر بود خود از عشق جوئی بینی گر با من خوشی فلک یی بالی گاه خیالی لبرانی زنده پوخته بدیده دل نظر باید کرد در ترقیب گریست ملی دیوانه در عشق تو سودا چون بناد در عشق تو زاری نیا آوردم تا هر چند جهان سیر قدم آوردم جان از غم عشق تو جانم غم تا شد دلم از بوی غم عشق تو با هستی خویش راوری خواهم کرد جانا چو ره تو راه دل غم نیست در بحر فنا باب و خواهم شد بگر که چه غم غمی تو کشیدم آخر در عشق نشان خبر من پرید دل از طمع خام چنان برایش شد هر دم بدید عشق تو م سر شدی گفتم که لغبی خود چنانم که پیر هر خطه از عشق تو وجودم در گم تا بیایم نقطه آرام کشید از بسکه دلم بی نشان دارم باز	از آتش او هنوز دودی بینی از تنگ بینی ز خاک کمتر آئی گاه از سخن پیچیده زنده و آنکه ز برون خود سقر باید کرد جابر الله وصال تو افسانه است از دیده دل آتش خون بجام چون شمع بی سوز و نیاز آوردم بر قبه افلاک علم آوردم هر دم ز تو دور در گم از تو بهم پرده دریده گشت هم تو به و ز سر سر منوچه گری خواهم کرد کار است که کار لغو و فنا جز چون یه بافتاب بر خورشید چون نیست بزم باز بیایم آخر و ز گریه زین جگر من کشید که آتش شوق کی چنان بر جان تا من سر و پا کم گم چون گلی گفتا بقاییت بزم که میرس و اندر پس پرده غم خود در گم تا نگاه فدا می مطلق نام کشید بی نام تو نشان باده ام بر تاز	هر دم ز میان کنی بسرایه عشق من فلک آرد و تبار او سجد گم گریه خوشی بهر و جانی کم گم خواهی که بنیر خاک خاکی نشوی چون هر چه که هست با تو یی باید چون پرده خودی خودی نمیدیم چون در و تر کلم آمد در مان و آخر چه وجود و دست دولتیم و آن روز که دل جان جهان آید و امر و زینم سر نفسی ست سبت چون با تو می هست بر برابر بودن بس گم گم گم به چنان گم شده چون می نرسد بهر فرانی تو گفتی که سپهر ستا بر من برست چندان بدویدم که تاک من با جالی که زنده ز من موجود است از هر حشره اگر بر نزم جسته یعنی چو نیستی بدیدی خود را دیر است که از وجود خود مرده ام از خون لایمی و جهان بام کشید سعی نشان جانان جستم	سینی که از بری همان سپهر کو بینی بی وزن از نگر بقلند آئی زیر که بجان دگرانی زنده از خاک بدیدگان نظر باید کرد سبحان الله این چه مقامه است کلی همه خود را بدرون بجام کلی خود را هیچ باز آوردم روی از نه علم تعلیم آوردم جان بر تو فدا اند و جهان آید از نه نیستی نیستی فدا نیست با خاک رسته بر سر کبر خواهم کرد کامرکان پدید آمد هر گز نیست سریر باین خواب و خواهم شد چون در تو رسم چون سجدیم آخر چندان بر بیایم که بر من برید و راه غم تو با عدم کیان شد تا با خویشم از تو نیایم پس چندان هستی بد تو نشانم که پیر گزنده ام اکنون بوجو و دگر گم و ایجا در نام با عدم کشید من کم شدم دنیا فتم او را باز
--	---	--	--

وقت که بی رحمت جان بشنیم	بر خیزم و بی رحمت جان بشنیم	از عالم هستی آرا بشنیم	او نگاه بدو این آتش بشنیم
از ننگ وجودم که ماند باز	سایم ز وجود با عدم پر باز	هر که که وجود در رو باز	آن هم بودی سرگردان باز
بجان تنم جان تنم می باید	بی این تنم تنم آنچه تنم می باید	با خوشی تنم خوشی تنم بخیرم	بی خوشی تنم خوشی تنم می باید
خوش خواهد بود گرفتار خواهد بود	زیر که فنا عین بقا خواهد بود	این میدانم که بسنگ نیست	این می ندانم من که را خواهد بود

باب نهم در بیان حیرت و سرگردانی سالک فرماید

آن که راه عالم عرفانست	تا پیش نیاید نه تنو این دانست	در هر گامی هزار دل حیرانست	در هر قدمی هزار سرگردانست
هر ذرات که در تصرف نیست	اند طلب نور یقین نیست	هر ذره که در سطح هوا نیست	گرشته این اوی بی پای نیست
بشکین گری گری گری گری گری	هم بر رخا کن ز بر خا کن	چند آنکه درین پره سفر خوانی	حیرانی خویش بشیر خوانی کرد
بر بوی یقین برین بیان تنم	وز عالم تن بعالم جان رفیقم	عمری شب در در تفکر بودیم	سرگشته در آیدیم در حیران رفیقم
ما یکم و ضعیف و خجسته خاری نه	فریج کسی ندره یا وسه نه	از هستی جمل این پشیمانی نه	وز رفتن آمدن خبر داری نه
دانی که چه ایمانی بزرگیم و خرد	دانی که چه می خردیم فیضا و خرد	نی می توان ماند فی می توان	نی می توان رستنی می توان
ول در همه عالم بکنار آید باز	بگیر خجست ز نشکر بکنار آید باز	با انده دو سرخ آگاه نیم	تا آمدن من بچه کار آید باز
در واکه بخرد و در کار بنود	وزنده ده که کسی خبر دار بنود	عمری رفقه چاره بر دم بدست	خود در همه ده دنیا انبار بنود
آن میخوانیم که جایگاه می گیرم	در سایه دولتی پناهی می گیرم	صد راه نرسد زده چو بر می خیزد	پس من بگویم کدام راهی می گیرم
هر روز غمی با سخا نم آمد	وز حیرت دل کار بجایم آمد	از بس که وجودی نیاید جان	بر هیچ فروخته می توانم آمد
در دانه خود بخیرم باید مرد	آغشته خون جگرم باید مرد	چون رنگی اندیش نمی باید باز	هر روز نوعی دگرم باید مرد
ز آنکه که بقاروی نمود مست	هر لحظه تحیری فرو دست	از بوسن نبود چه سود مرا	چون می بندانم کعبه بود مرا
امروز نم دو قهوه نادیدم	انسی ز وجود نیک و بد نادیدم	در واقع که شرح می توانی او	هرگز تحیری چو ندانیدم
آگاه نیم از دل با نام که چه بود	بی می خرم علم و عیال که چه بود	اینچنینم که سینه بشنیم که چه بود	این میدانم که می ندانم که چه بود
چون عده بشد از دستم آنچه گفتم	ندیدم کشتاد و کرم از چه گفتم	بدان از چه گفتم هیچ نخواهد آمد	آخر چه گفتم تا برسم از چه گفتم
سرنیج کشیدم بر لب نهادم	بر خوری بسبب نیاید از چه گفتم	کار نیست عجب بشنیدم از چه گفتم	بیشتر بسبب نشنیدم از چه گفتم

چون چاره خویش ندانم چه کنم ولایتی مرا یکی صیبت خانه است در سرگردانی بسوختنم چه کنم سبحان الله صفتی حیرانم از پای در آمدم ز سرگردانی از دنیا فایده نمی بینم پادشاه نی در سفرم بگویم دلی خشم امروز خشم شیفه می دانم امروز منم زخا زان را که چون مله از روی سست که بر شتم از بیخه پر خون آبی پس دور از پیش درام از بهشت نام شری نیست دل هر چه که دیدن شکایت چند آنکه مرا عقل از بخت آید گر عقل من از بخت بخت آید چون خشمم از آن که نتوانم نی که خشمم از آن که نتوانم می نمایم که عانی رویم وین بادیه را پادشاه نمایند وز جان کشته ز جان داده ام	بوی کم و بیش می ندانم چه کنم جان نیز یک سوخته بگانه است گر خسته تر از همه جهانم چه کنم که حیرت خویش می بسوزد جانم وز دست شدم ز غایت حیران و غنچه نیز بر توی نیست پادشاه نی خوابم خودم هشت بخوابم خیزند دل که قدری ای کاش چه خان چه بان و آن جهان بیرون که کایه دل باطل از سست ایم آتش که در حجاب عالم جا هست بر هر قوی چو یوسف در جاس گر خسته تر از من گری نیست روز فرات دو کون و طلب و بیم در تیره خیم سفر خواهد بود در تیره خیم و غنم خواهد بود از پیشه شام تا شب بگیم پادشاه نی که نیست گریست نی پادشاه می نمایم که عانی رویم وین بادیه را پادشاه نمایند وز جان کشته ز جان داده ام	در بادیه فتاده ام بی سرو پا در در فنا چون خرم نیست پادشاه نی سوزم می پیچم می اندیشم حال دل شویده خود میدانم از مال و کون سوزنی بود مرا در واکه بخت جان شریست از دست نی با خرم ز خویش نی خیم از دست شده بی سرو سامانی چند آنکه پادشاه میروم از هر سو از باطل حق می بینم گریه و دل زان می ترسم که در پی من بطلبم زین حیرت اگر ز دل بر آید بیت فیش و شمشیر بگاری نیست بسیار بخون گشت تا از کار امروز در شمشیر بیه که منم گرچه فلک باسی خوانم گشت منم همه آتش اندیشه نیست چون ز سبت بچل می نتوانم و امروز اگر عمر وین علم گشت زین غنم وین دانه را بگویم چون کار جهان بی زنی بگویم	راه از پس پیش می ندانم چه کنم کارم همه با نظاره با افسانه است خز نادانی می ندانم چه کنم کس را چه خبر ز درونی در مانم در دریای فکرم از نادانی وین شور و رون ز هر کوی نیست چون خیرانی نشسته ام با خبرم از پای در افتاده سرگردانی می نتوانم از خیم چو کان بیرون صد ره نیز با آن که نشسته ایم نایافته مرگ برسد ناگهانی بر جمیع مردم همه جهان ناگهانی وز کار جهان خبری نیست امروز از بسکه خیم بیداریم دیدیم گرچه خیم خون بگر خواهد بود سرگردانی نصیب من خواهد بود اندیشه مرا بگشت بدیدیم روزی صد راه می بود و جانم تقاید نیست روزه را می جویم گر خسته تر از من دگری ننماید پس من بیک کار جهان آمده ام
--	---	---	--



## باب دهم در معانی مختلفه که نفس بروج دارد

ای که بلی بروج مبتلا مانده ای بروج توئی که بتسلیم نشو ای مرغ غیب تا کجا که بتسلیم که در غم روزگار و در غم ای جان تو از عالم جسم کی ای روح درین عالم غیب نشو ای باز خرد میا که گمراه ای جان برین عالم بدین دنیا بر جان تن پیش با کی گم با تیشین که سر و دهنم دل را که هزار باره در خون ای آنکه بقدر بر تر از افعلا ای آنکه درین صفت اندیش چیزیکه توئی زین تن که گوی ای هم خیال توئی هزاره آن ذات که جان و جگر جسم گرمی و دل کار و شوق کند ای بکه فلک صفت جسم گردد جانی که بنوعی ندارد بانی که صفت رنگی نیاد	که اندر پی این دام بمانده عاز نشو و در طلبت بهر و آخر در روز است عمارت میریزد از هر چه افتاده و بی بهره درین سر چه هست افزون آبی بی اینجه با کاه و تربت چو سبزه باز ای کس که سعاد شاد آخر و جسم به عالم بر معنی گیر بر وقت این دو شنا می گیرم با یکدیگر پیشین عالم بودیم وقت که در خطه بچون شمشیر می پنداری کاخچه توئی از خاک بچو نشستی به عالم خوش نشد درین شمشیر پندین پادشاه تو بنا که نیست جان تو درین و جسم بدین که قابل جسم بود درج دل تو نزار نه راز کند تا یک دم تمام مردم گردد در عالم او نام بماند جاوید هوشی که بیکه صیقل معنی او را	خو کرده اند نفس خانه تنگ چون با سپید و سیاه طالی تو گر جام جهان ناک می جوئی تو ای طوطی جان چو کبوتر در شکر در پرده نفس مانده و نمیرم سلطان جهان قلم بر روی درون تو یوسف مصر قحطی آجان نیز ای جبر بر یک تهمت خود شناس ای جان تو نم یکدیگر یافته انس ای آنکه هزار راه در تو نرسد و پیش پاد پرده کی که جان نام در خوشی غلط کن بدین شمشیر هرگز صفت ترا صفت آن کرد زین ده صفت غایت و صف ایچ هرگز گران توان داشت نمی بماند یقین بد آنکه بی شک در پند بی ز روی معنی او را جان تو که تو تر است پند نه شر چون دره که شسته نیم در سایه هرگز غم دنیا بسر آرد عمری	و آگاه نه کرد که جدا مانده ویرانه چو یکینی تو چون کوفت آخر در صندوقی نهاد و در سینه کایجا نهندت شکری بی بهره تا آنچه توئی ز پرده سیر و آبی و صفت نفس شوم صحبت چو تاکی باشی درین این چاه آخر بلکه ز ملأ و ملأ است گیر بر سر و جانی شکامی گیرم که بی تو هزار سال با هم بودیم موشی که گیم ز پرده سیر و آبی ذاتی عجیبی جوهر سبب پاک صفتی که بیکه صفت و صفت می پنداری که آن توئی این تو این خبر تفکر نشود روشن تو گر جان تو در جسم بود جسم بود چون بیکه تفتیس چه پرواز هرگاه که پادی نشود گم گردد چون کوک که بیکه نه بود و نه چه بهره بود ز ذوق عجب او را
---	--	---	---

سپیدان که بقای پیوسته است	سرخس که با دیدن بخت	در پرده پنهان زنگانی نیست	سرخس که با دیدن بخت
روان کنی که شود داد	یک یک منوشتا چو سر	سزایا نیست دی شود داد	سرخس که با دیدن بخت
و این آینه در بر جانان	و انگاه نهام آینه سازم	امید همه بروی روان دار	سرخس که با دیدن بخت
در پرده دل شین که راهت	در پرده که خنجر بر چوب	زیر که درون پرده که	سرخس که با دیدن بخت
در بر تیران همه نمود	هر قاصدی که در دو عالم	از جز و سبک کل شد این کار	سرخس که با دیدن بخت
در عالم بی نهایتی افتاد	هر روح که هم دایمی افتاد	در دو جهان غایتی افتاد	سرخس که با دیدن بخت
و این که گشت از این	در عالم جان چو قند	خوشید و قمر را شری زان	سرخس که با دیدن بخت
فرمود که شود چون	سر و خاکی که هم در	هم این ماند بهان این	سرخس که با دیدن بخت
هر که گشت آن تو شود	تا در این بی نازان	آنست که گشت جادوان	سرخس که با دیدن بخت
دریا دریا روانه روی	رازی که به پیش	جان در همه و منتظر	سرخس که با دیدن بخت
و این که گشت از این	هر روز هر ساله	در سرش قاعده باز	سرخس که با دیدن بخت

پایه یار و هم در آن که سر خجیب و روح متحرک از گشت و خاستن

می خندای که با این	هرگاه که بشیر	و هر چه جهان توانی دیدن	می خندای که با این
هر که گشت از این	هر خدی که دید	با که هر سنگی که خدای بود	هر که گشت از این
آن نقطه که گشت	خدا بی که گشت	بگذر جهان که بیخ آن	آن نقطه که گشت
قوی ز حال چو نماند	از پرده که گشت	قوی ز حال هر گون افتاد	قوی ز حال چو نماند
جانها شنان تنها	چون جهان گشت	چون جهان گشت	جانها شنان تنها
ای زده زان که گشت	ای که گشت	ای که گشت	ای زده زان که گشت
و فعل که گشت	و فعل که گشت	و فعل که گشت	و فعل که گشت
تسکین که گشت	تسکین که گشت	تسکین که گشت	تسکین که گشت
تا عالم چو گشت	تا عالم چو گشت	تا عالم چو گشت	تا عالم چو گشت

در دگر دلم افت آن راز هم عشق برین آینه منقار از معنی عشق هم نمی دانست دبان که چه برین باور داشت دل سپرد از عشق دل زده دل سپرد این راه خطا گشت دل خوش و شسته این از دنیا آن دل که بختش روزگار داشت دل شسته و عشقش کفایت راز که دل نیست گشت آن شده بچ و دلم خفته بهر کف دل آن که عقلش بهر جان داشت فی سحای این قلوبین خوش این و دیگر سوز که دید از دستش بوی تو نم که کنم در پیانی بنده و آزاد هموز تیری که حکم دست جهان گذرد گاه از شادی بوی تو می فروزم باز از غم عشق تو فریاد مرا ز آنست که از واقع و غیره گشت هم شعله و سودا تو توان داشت	جان نیردی محرم ناسا دلش هم روح ز دستش و بر افتاد وز جان سپرد بهم محرم و پس سوی بند است این می شکست دین را ز چنانکه هست و زده جان بر سر دوروی بر جان گشت خیزد به انجام و ز غار میشت می خیزد و گیمه یاد می باز دل خوش تو را ز این چنین باز از خون و در دیده گشت آن بگشمت بهر راه بهر کف ویرانی که کا عقل دل گشت فی سحای نظر کنه آن غم سپید میگرداند که در جانم چه پور و خیرانی بخت با جم چه کنم بمانا که می شوند نا شاد و غموز از جان شهنشاز که جهان گذرد گاهی چو چراغ از غمش می فروزم کز عشق تو خور و رنج ناکه او سر کز سر بران سر در غم میشت هم زنده و فرود تو توان داشت	قصه چه بود و کجای دورها گفتم گشت ایمان که در سال از گنج یقین چگونه باجم که گر چه ز دلم بر او خورشید تابست هر ساز که ساختم درین آینه سجای این چراغ روغن کریم میرد دل من چو آتش این لغت خیزد که درین راه فرود او داد گشمت عشقش شد که در عالم عشق تا کی بسوزد آن فکر که کارم در دگر که بصد بهر آنگشت میل ای بسکه گفته اند در هر باب هر روز بهر راه پسته زو که باز عمر نیست که می روم بتاری در آن چنین که دانه که نهشت گشت بیک که تو بصد بهر آینه که چرخ ز آن تیرانی بوی دیر و دیر چرا شده غم و می نام صد زده اگر که کشای کرد بچاره دلم که راحت جان گشت می باید و ذابلی سر و پای	کین برافراز رفت وین پاز خود صد گره و هزار دیگر افتاد کز گنج یقین طلسم می نمید و پس ایا کمال زده راه دنیا گشت در کاشکست کار زده بمان یکه حله بهر روغن آتش ای بسکه طبع و آتش این باز در دگر که بصد بهر آینه شسته عشقش چاکس باز دنیا سری که گشت بیا شسته آن می کشاید که بهر تدبیر کنم یا هیچ گفته اند از آن عقل مغرم بهر راه و دشت و غموز و آگاه بهم که چشمه غمش گشت گویند بهر آن می بنام چه کنم ای چاقه زو و دوشش ناکه او کان تیر زلفش چو آتش گشت گویند که در آن آنچه ترا اندر زم حل می شود وین آینه کافار دل او بسوی آن چه خود نیست چون ره سیر و پا تو توان داشت
--	--	--	---



گفتم که نشو و نسیم دل پاک تا که نشو و نسیم دل پاک هر دم سگ نفس بر لبم باز نه نفسی بود که نفس بر سر کرد از آتش شعله جگر و می خون شد بجا فرغ غم و خیر در دکانه و دیار دین بی خیر کاهم ز سگ نفس شعله جگر آنها که دام از پای این کاهم آنجای که خدای نام داران بدار آبی نفس نه بگریم و نه بدار ای و غم بماند ز دانه پیاز هر چند که کوی کار بگویم آخر قور و کدلی در دیوان کاهم تا جیم با بر لای نا آورده کاهی بسوزد ز غم و غم و غم تا جیم کنی سر زنده و بی غم کیا نشو و نسیم دل پاک در دکانه و دیار دین بی خیر جیگر و کدلی در دیوان کاهم مسکین و جلال غم و غم و غم	در دکانه و دیار دین بی خیر در دکانه و دیار دین بی خیر باز در دکانه و دیار دین بی خیر گفتم که نشو و نسیم دل پاک تا که نشو و نسیم دل پاک هر دم سگ نفس بر لبم باز نه نفسی بود که نفس بر سر کرد از آتش شعله جگر و می خون شد بجا فرغ غم و خیر در دکانه و دیار دین بی خیر کاهم ز سگ نفس شعله جگر آنها که دام از پای این کاهم آنجای که خدای نام داران بدار آبی نفس نه بگریم و نه بدار ای و غم بماند ز دانه پیاز هر چند که کوی کار بگویم آخر قور و کدلی در دیوان کاهم تا جیم با بر لای نا آورده کاهی بسوزد ز غم و غم و غم تا جیم کنی سر زنده و بی غم کیا نشو و نسیم دل پاک در دکانه و دیار دین بی خیر جیگر و کدلی در دیوان کاهم مسکین و جلال غم و غم و غم	اندر دکانه و دیار دین بی خیر بسیار که نشو و نسیم دل پاک هر شب بفرغ غم و غم و غم چند آنکه بجا فرغ غم و خیر چون پاک شود و دکانه و دیار دین بی خیر هرگز ز سر زنده و بی غم چون شیر شد و دکانه و دیار دین بی خیر گفتم که نشو و نسیم دل پاک تا که نشو و نسیم دل پاک هر دم سگ نفس بر لبم باز نه نفسی بود که نفس بر سر کرد از آتش شعله جگر و می خون شد بجا فرغ غم و خیر در دکانه و دیار دین بی خیر کاهم ز سگ نفس شعله جگر آنها که دام از پای این کاهم آنجای که خدای نام داران بدار آبی نفس نه بگریم و نه بدار ای و غم بماند ز دانه پیاز هر چند که کوی کار بگویم آخر قور و کدلی در دیوان کاهم تا جیم با بر لای نا آورده کاهی بسوزد ز غم و غم و غم تا جیم کنی سر زنده و بی غم کیا نشو و نسیم دل پاک در دکانه و دیار دین بی خیر جیگر و کدلی در دیوان کاهم مسکین و جلال غم و غم و غم	گو فرغ غم و غم و غم تا که نشو و نسیم دل پاک چون دکانه و دیار دین بی خیر از یک سخن در غم و غم و غم هر خطه غم و غم و غم تا که نشو و نسیم دل پاک صد شیر و دکانه و دیار دین بی خیر بانه سگ بانه و دکانه و دیار دین بی خیر چون مرگ در آید و دکانه و دیار دین بی خیر از غم و غم و غم و غم هم بوی غم و غم و غم که غم و غم و غم و غم تا که نشو و نسیم دل پاک یک نشو و نسیم دل پاک و آنکه بکی بجان نا آورده خونشک بانه و دکانه و دیار دین بی خیر سنگ بانه و دکانه و دیار دین بی خیر در دکانه و دیار دین بی خیر چهار که دکانه و دیار دین بی خیر خبر هر دکانه و دیار دین بی خیر فی الحکم و دکانه و دیار دین بی خیر
--	--	---	---

گنجینه پند و اندرز بودم	اگر گوشه نشین کنی غایت بودم	اگر در جهان تیرا برآوردم	دیار بودم پند من بودم
باب سیزدهم در مردم هر دو معنی که تعلق بیرون دارد			
<p>هر جوان که بداند بر ما چو سید هر دل که بجان طوق و سازد مردن همه و دزدی چو توان کرد کودل که بداند نفسی است سرش گر دیده بودم و لقا با پیش چون می توانی با بدی پیش آی و طلب که گشتی مرده ای جوان تو بدی بیانی قانع هر که که معرفت یابی باز چون مرغ و قلم حاصل را زینا ای مرد و نه راه را زنی گشتا از مال همه چو کمانه کوی تو خو عقل که گشتی کمانه کوی چون و نه نیست با فرود شای چون بیدارم چو خیزد از زینا جانا نام غرق در پای تو بود این کار که غرق تو در پیش در یاد تو من سرسبز می باید گر که می پاک می بر آید زین</p>	<p>در شب بیدار و وقت بیا که سید در دل با ناله چو غارت شای من ناله بر آورم نفسی چو توان کرد گو گوش که بدی شوق و کشتی مستغرق و تشنه با پیش وضع بود و بدی چو سید در محل نبرد و زینا مرده گشتی دل تو بیوفایی قانع هر که که معرفت یابی باز چون مرغ و قلم حاصل را زینا ای مرد و نه راه را زنی گشتا از مال همه چو کمانه کوی تو خو عقل که گشتی کمانه کوی چون و نه نیست با فرود شای چون بیدارم چو خیزد از زینا جانا نام غرق در پای تو بود این کار که غرق تو در پیش در یاد تو من سرسبز می باید گر که می پاک می بر آید زین</p>	<p>بچاره دل که بدی که زینا شای اقبال من کوی و نه غارت شای در دست که روز با تو و نه سید آن ماه چال می کشی شای جانی که بود و وجود در بار اتم عالم همه بر ما که افلاست ای در سبب چو گشتی و نه شای این سخت نیاید که می باید چو و که بدی شای و نه شای گو که چو بدی شای و نه شای در دست که بدی شای و نه شای تو و عیان که از هر چه شای چیزی که بدی شای و نه شای از در بالی که و نه شای در خیزد که بدی شای و نه شای من و نه شای و نه شای من و نه شای و نه شای چون میگرد و نه شای و نه شای دزدی که بدی شای و نه شای</p>	<p>در قطره کی نهاد و بدی شای بچاره کوی که بدی و نه شای بیدار می شود کوی چو توان کرد کودیده که تیرا بر آورم از دیار در کوی شغل چو با پیش تو که بدی شای و نه شای و ای سبب که بدی شای و نه شای سلطان کوی که بدی شای و نه شای گاه آن باشد که بدی شای و نه شای چون شای که بدی شای و نه شای کوی که بدی شای و نه شای گر خوی که بدی شای و نه شای ای کاش که بدی شای و نه شای جا و بدی شای و نه شای که بدی شای و نه شای زین و نه شای و نه شای پند آن که بدی شای و نه شای در راه تو از سنگ بدی شای و نه شای در خاک که بدی شای و نه شای</p>



در عشق خفته غم خورده چشمم دل در لایق مال جان می باشد چون لایق عشق تو نماز ختم در لایق عشق تو که دایره نما جان شود اندر عشق تو بر جان آهی که ز دست غم بر آرم بی تو هر روز عشق تو از سر گیرم هرگز نرسد زلف تو زار زار تا کی ز جهان می رنجی تو ختم در باستان به جا که تو می خانی هر که از زلف تو می خانی تو را و نیایم بی تو سر آفرین چون بسته جهان چاکلی تو را در دست همه در جان تو ایرین نیایم در از تو خوار دینا که چون تو نماز در دست در با تو کسی بی تو نخواهد بود ای دل خفته در لایق تو را گر چه در جهان است ای دل تو را چون نیست در این چاه بیاخته کایه باستان بی تو نخواهد بود	در عقل خفته که جان باخته ام در کافری لایق تو ای جان می باشد در درد تو چون عمر گذارم آخر تا غرق شویم ز غم تو ای کارخانه تن نخواهد عشق بر شایان زان آه جان هم بر آرم بی تو هر شب غم تو ماتی در کسیرم در چشمه خفته تر بیا به آب آه جان می رنجی تو ختم در دم تو سر بسته ایجا به بند از دوزخ و دوزخ تو می خانی و افتاده هرگز نشسته در سر تو در با تو کسی بی تو نخواهد بود در این سیرت از خاک و دانه دیدم تا تو که پر خوار تو ای جان هر چه خورده هرگز نشسته از تو در نون همه خلق خدا خواهد بود چون که گرسنه از بی سرواژه در آن کوه و گشتی تو ای جان بیشتر کیست سیرتانی بی تو ای که خورده شادی و غمی نکند	در راه تو هر چه شدم محفل خود چون جو می گشت ز پیدای تو در عشق تو هر جا که میباشم بهر روز بر تو که آمدم تا آخر کاری عجب بنام دارا تا تو نی طاقت آنکه بی تو باشم کم نی ز سهره آنکه دل ختم بر تو گر تو همه بیدارتری کسی باشد حقا که هیچ می نرسد و همه کن در هر قدمی هزار سر کوی هست چون گلشن نیایم بی تو ای جان گر لاله شد در گشتی تو ای جان چون سگویی که من نیم ایجا چون نابود شدم بی تو ای جان آخر نه پندگی تو نه غمی نیست چنین یک خنده که خنده سیدار گیرم که بقا تو بی تو ای جان چون خلق جهان بدو گرفتار گر هم نیاید باستان بر این سرور با خنجه سیاه کاسه بی سروان انیت غم ما که درین تخیالی	در با ختم و منور بد باخته ام در دیده تو عشق تو پنهان می باشد گر دم همه به هیچ ندارم آخر ای زین چنان شام که آثار مانده نی روی گشتن نیایم بی تو نی ز سهره آنکه دم بر آرم بی تو نی طاقت آنکه دل ز تو بر گیرم حقا که ز پیداری او به بنواخته از هیچ چرا این همه غم بیاخته حقا که سیرت تو ختم ایجا به بند سگ به کسی که گشتی تو ای جان و رفو شد و جانی تو ای جان پس این همه به کفر و آزار سیرت تو که بدو گشت تا نابود انکار این گلشن هر دو در پند تو ای جان تو دشمن حق نه پند تو ای جان آخر نه بیاخته بی تو ای جان تو که گرسنه بدو گرفتار نشود سیدان تو که آن طاقت کافر دینا که تو آن گشتی تو ای جان ما را غم خویش را می نکند
---	--	---	--

جان می

جان فیتا و بدوق ز ناکانی فیتا هر دم که ز غم جو جانم آرد بلیهم توئی که بجان من خنجر سست آید که خسته لکن با نیم موسی وار تا کی با شتم عاجز و مضطرب مانده روزی که نه دل قصه و سار نیوان آمر و منم بجان من در مانده در عشق چون کسی نی بجای شود تا کی خود را ز هر چه و لکن کشم هر دم دل من خنجر نیوانی بر دل غم زمانه جاری دارم جز خجری هیچ جنب نیست مرا بانا اهل کیان غم خوشم گرفتند اهل همان غم ازین	تن رفت و هیچ کامرانی نرسید از زندگی خوشترین آید عجبم از بیدار ملک جان من می آید که گشته نامر اویم سیحی وار بادی و در دفاک بر سر مانده یک شب که حوض و ورق را بخوان هم من ببلای رخ خود در مانده با چون لکن لی بکجای شود غم در دل جان آرزو من کشم هر خطه نیازی گزندی دارد در دیده که هر مراد جاری دارم وز اهل نظر هیچ نظر نیست مرا افسانه او نیز خوش و دل شرم مردن بیازا که خجسته نامر ازین	و این غم گشت هر شب که بکوشم نرمم همه گشتی و غم خفا که تا چند کمان کشم که هر تیر کسین هر خطه لب و زنی در گمان باز هر روزم اگر هزار در کاشانید چند آنکه حساب بر گرفته با تو ش مشوریده دلی هزار شور آورده یک زره ازین با که بر جان من کش روزی که فلک من تابان غم دار یک خطه خون بر آئین ز کجای نه غم نفسی نگاراست دارم هر خطه که بعد از غم هر می آید بانا اهل اگر دمی جنب نیستم بانا اهل اگر جنبی بودم	هرگز و زنی شادمانی نرسید بیکه روز خوشم نبود و خوش باشم می اندازم بزرگ من می آید در رشته کشم من هر دو که شاد من این همه در چو هلقه بر در مانده چه بود که بکایت سارین باز خجری لب و زنی در گمان بر کوه اگر غم بعد از غم کش چون لی بماند در دلم جنب تا طاعت و حاد و من کش مشوریده دلی و روزگار دارم جز غم که هر می آید تا که ز غم نشا و فرخ افروز دو رخ طالع که آن جنب نیستم
--	---	--	--

باب چهاردهم در غم و دنیا و مرد و ناله و شکایت و در غم و ناله

دل خون شک و محرم این را دل آه و غم و غم و غم و غم سرا که عالم در غم و غم و غم در و آنکه در غم و غم و غم این سو که غم و غم و غم چشم دل من خسته بر غم و غم	در و این غم و غم و غم و غم دل خسته بر غم و غم و غم هر دم غم و غم و غم و غم هر دم غم و غم و غم و غم این سو که غم و غم و غم چشم دل من خسته بر غم و غم	از و این غم و غم و غم و غم من غم و غم و غم و غم با غم و غم و غم و غم هر دم غم و غم و غم و غم این سو که غم و غم و غم چشم دل من خسته بر غم و غم	هر دم غم و غم و غم و غم از و این غم و غم و غم و غم من غم و غم و غم و غم با غم و غم و غم و غم هر دم غم و غم و غم و غم این سو که غم و غم و غم چشم دل من خسته بر غم و غم
---	--	--	---

چند آنکه به عشق می بینم از کس که غم کند و نوید اند کی باشد و کی بود که من نامم در پای ملاقاته ام چه توان در دگر زنگنه کسی می بینم چو سینه بون ز کار آمد ام کیام دل محبتش آسوده ای آنکه کمال جان داده هر دل که در زمانه و زمانه هر آنکه می در آید و ماند قوی که زمین بیکه مان بگر با تو نه نیل سیری باید بود با آنکه آن قصه جهانی کردن من تو به عای بگنای خج هر کوهی شنید یکبار از من	در دردم و عشق هیچ بیم من حال من گشته بگو میدان واقع من که کس از من نمی گو سیر شده ز دست زده ام چه توان در شعله آهوی من می بینم گشته چرخ بقرار آمده ام تا خونم ز دیده پاوده نشد در ره تو فراقی آستاده شد تا آنکه کمال آن را چو شد و ام من تو در من تو ماند دل و تنگان اگر جان بگر با ملک کنون عو می باید بود بانا ابلان چه توانی کردن سایه تو خدایه گنای خج بیش من سزاوار با بر از من	گو سوخته که جان او می سوزد در دست غم من میرانی من آن روز که جان من بر آید از من از آن روز که زاده ام ز نابری هر روز من را گنج سپه داران چون نامه ام به کار می گز سودا زمان که من را بخت چند آنکه ملاقات من باکی نیست بیش من که بپر زدن اند فکر در زیر زنجیر آسمان شورش روز مردان جهان بگوشت زدن این طره منگر که در هر جدا می آنگه غدا به باور کردن وین رو و قبل غایت وین بزم گوشت من که بگوشت و یکسان	تا بگویم که چه می بینم کو هیچ مان چون او میدان او داند و من نمی دانم و او چون مادر گشته زاده ام چه توان اما بهر افسوس من می بینم سبحان او من بچه کار آمده ام ای بسکه به پیو دم پیو ده تو صند وری که کار افتاده نه تا طفل از جهان سیر شد در جبهه گری خوشی بماند کار و جهان جانشان بگر می باید و باید که می باید بود بانا ابلان چه توانی کردن تا جان ام سیر که می خرم صد و در و در و در و در
--	--	---	--

با سپید پا خرو چیم و بر کار زو مستری بکلا قاضی ایل می و کله می و کله می

تو ای که ز پده محرم می سیر تیر سیر تو به بعضی و بعضی تا کی سیر خویش دیدار سکن می چنان که کار کاوش شین تا بر غایت خویش می ای دل	در پرده شین و کم آلی سیر با سستی تو شین تو سستی خویش می و سستی تو سستی سیر زده تو سستی تو سستی در خروشت که تو سستی تو سستی	چون سو که از غمیر بر دل چون تو شین تو سستی تو سستی چون سیر سیر سیر سیر سیر چون سیر سیر سیر سیر سیر چون سیر سیر سیر سیر سیر	از سجد به هزار عالم آلی سیر نیش سستی تو سستی تو سستی تو سستی تو سستی تو سستی تو سستی تو سستی تو سستی تو سستی تو سستی تو سستی
--	--	--	--

ای دل هر دم در گون می خرد	کردن بنه و تقای گردن می خرد	و انگاه سری که خاک ده خواست	بر زانوی اندوه و درون خرد
چرخ در دستر تاباید و تابان	گرشاد شوی خیز نقصان نیست	سیرگز طلب هیچ خیز نیست	در اندوهی که هرگز نشاید پایان
ای دل همه چاره تو بیجا گیت	در گوشه نشستن تو اگر گیت	ناخت جاکرت و آتش خواست	انیت علاج تو که یکبار گیت
این شمع که کنون لایق اندک	کجا کم آشنای و بیگانه گرفت	چونش دخی لیش سر قاتل سبزه	در کوچه اندوه کهستان غم گرفت
جان خوشی غمش بر باد انداخت	خود را بیلاد و سر غوغا انداخت	اندوه همه بهمان تنهای خورد	بیش دوی گیت اندوه و انداخت
اول دل من بر سر غوغا نشست	سرم بر اگر گون سوخت نشست	و آخر چو پدید کان همه سپید بود	از حجاب طمع برید و نشست
در دوزخ تب که طلب باید کرد	و نفع سر غمید را ادب باید کرد	در ز طلبی در نفع نیست اگر کرد	چند آنکه باید طلب باید کرد
در عالم مرگ ز زندگانی دوست	در هیچ جهان گنج دوست	خوش باش که دور گزند گیت	ناکامی کش که کامرانی دوست
مردی چه بود و زنده مقام بود	آزاد اول و ز آخر بود	کاینک باطل و بظاهر بود	نظارگی و خوشی صاحب بود
از جزو بسو کل سفر باید کرد	و از کل بکلیت گذر باید کرد	چون از سر خیز و شوی از سر	انگاه به کل کل نظر باید کرد
هر بنده که بندیده در عالم	این پریشان آن گنجه داشت	در پیش تمهید بر سر پشته	مشتاب که پیرده بر غوغا داشت
گردیای ز شورش نشاندند	و فیل خنجر مور نشاندند	نشین که ز سقا تن خیز	در نشینی ز ریش نشاندند
ساجی باشی چو آسمان و گشت	در سیرق م شود چو زمین	گر صبر کنی صبر کن	در نرسن خوشی میوه گشت
گر چه خاک سیاه است چو نری	آفرین برین پست نشسته	ای سیرک دویدم من	آهسته تیرک که در دویدم

## باب شانزدهم در نکست کردن و اندوه و در گذردن

زوق شک از چشمین حاصل	مستی که نه از نشین حاصل	آز که بجان سحر حاصل	و باید زبان بر زبان حاصل
فرخ دل آنکه مرده چون دست	صدقه و نقد و شکر و چنان دست	اندوه تو در زمین خورگشت دست	در دوزخ کاه و در دوزخ دست
خود را بطریق چاره می باید کرد	و ز خلق جهان کناره می باید کرد	همه دلی بیخون خوشی باید کرد	همه لب بر هم افکار می باید کرد
امروز دل خنجر پیش روی تر	در اتم خود سیاه پیش روی تر	چون خنجر و چو هم در دنیا	دوران خوشی و در دنیا
ای دل چو شکر آینه شکر	لب لب بر هم خمر آینه شکر	در هر خنجر چو شکر که شکر	در پرده خوشی و در دنیا
تا چند نمانی لبت چو شکر	در یک روزی که ز نشینی نهامور	کیشای لظیف به بیت که یک کافور	چو کیشای لظیف به بیت که یک کافور

ای شب زنده بختی شیر	ما چندی دهنه کوشی نشین	چون راز تو در گفتم بخواب	در قهر نهاد تو خموشی نشین
ای دل خنجر گرد در خون این	از خورشید شونیطی میران این	عمر سیت که از زانی از سر تا پا	دقت که کوش کردی اکنون این
گر بجز زنده نشین آخر	بی مشعل و خورشید نشین آخر	بسیار بگفتی و پشیمانی ازین	گرفت اند خموش نشین آخر
کز نام و نشان من توانستی بود	کس نغم جان من توانستی بود	ای کاش که اسرار دل جو غم	مسما زبان من توانستی بود
چون لوح دل ز تو کوی بدیدم	دو کون زیر پایی بسیر دهم	ای بس غمی را که سرم کردی	که بگویم و فرود بروم من
در قفسیایم پشیمانی تر	صافی دل در دوشیم اولی تر	چون صبح دمی اگر برآیم از جا	رسو اگر دم خموشیم اولی تر
در عشق تو از یک خموش آوردم	در یکسپهر را بچش آوردم	چون با تو خروش ووشی درنگ	رفتم و ز بانهای تو خوش آوردم
هر چند که نیست هیچ از حق جا	سر کشتن و دم فزون چو ای جا	کمان که فرو شو و گنجی پیش	سر بر سر آن کج بر بندش جا
چون بر فغانم خمیر می پاش	چون یک در آید هم عالم در چش	چون نتوان کرد با گشتن	انگشت بلب باز می در و غم
دل بر عشق زار و پیمان سیدار	جان بکین و راز عشق در جان	سری که هست و سر آن ختم	چون پیدا شد ز غمیش نهان
تا به پای بجای می نشین خموش	سری ز خاک پا کشی بن خموش	چیزی چه پشروی که ندانی آخر	نظا که خدای می نشین خموش
هر چند ترا محرم سهراسی	صبر می کنی که عمر بسازی	گر به هم مالی و ترای نیست	دم در کش و باج کست کاری
تا کی بجز زبان خروشان دار	نور از صفت چو باره نشان دار	ما چندی کنی منادی گویا	گر تو سر وادی خروشان دار
از خلق جهان یابید روی پوش	بی رحمت آتش بختی بنوش	ما چندی زنی ای دل برقی	تو خانه وقتیش می نشین پوش
آزادی تیر تو کوش می باید	جان تو خموش می باید	گفتی تو که مرده چون می باید	نظا که و خموش می باید
آن که کائنات کار عالم زنی	از دست زانده دست برهنی	هم غصه زور کار و هم غصه خویش	مردانه فرومی خونی دم زنی

باب هفتم در خاموشی گزیدن

نرمی که دلت محرم سهراسی	بنمود و دلائی این کار آید	برش نیسان و جان گره ل	در داسه شو تا چه پدید آید
هر چند که در سهراسی	عبادت نیست که سر بجا آید	خو و روح ترانای نیست	آخر تو یک پرده چه باز آید
نی زبان یابید از این چرخ	نی بالایی قندای خرد	در دایه چنان بنشین غول	که نقش نهان توانی برد
که سینه ای که در دوش می نشین	ما وید شغل غلغله و غول	آزاد بودی نهان	عیسی نبود و هر چه شغل

در راه طلب مرد بهشت باید ای مرد درنده مرد چهاره سبک تا مرغ دل تو بال در پیکشاید تا کی دل تو گرد میان بر سر تا چند نه آرام و نه آسایش یافتن از عیب اگر بهشت نشانی مردان گر مردی راه نهان بافیت خواهی که بقیشی سبکی برست رعنائی در تاریکی را باید کرد جان که ز تن ریل می بایند تا چند نیستی و هستی ای دل جانی در گشت و بازگشتی و گشت آن گنج گنج این دلباختگان گنج مرغ دل من که بود چون بیا نه جان ره جانفروانی خود بایند وقتت که دیده به بیدار گشتم در عشق تو بردی که مردانه بود در عشق گمانم و غیابان باید کرد گر مردی میان من بافیت نه نشسته و نه سفر داری تو چون تو غم بی شمار خود خواهی داشت	لیک یک خروش نقطه حکمت باید از خویش مشهوری و آواره سبک ازین واقع بر جان تو در کشاید چون نیست پیش کنز اساقی بود فی نهان و فی سترافش نیست آن نیستی سید زبان آوردن صد باویر را بیکان بافیت باید که بدینا افغانی پرست مردانه خفته تنها باید کرد بر شکر غم سبیل سبیل باید کرد در هر دلی مقام و ستی ای دل شهری در گشت و بازگشتی و گشت وزیر طلسمت از آن در گنج و افتاد عشق بر شکر سبیل فی دل در دل کشای خود باید باز کینده نه اقرار و نه انکار گشتم در عشق تو خویش چو پیر و پیر ترک بدو نیکنان جهان باید کرد بر پای فتاده سرگون بافیت سرفه که هست به گداری تو در دول قهر و غوغای تو داشت	در روی نایبش جمالی که پیر در باطنش لیش کن سفر و دل از عقل عقیله بوی سیرانی بود این بیکه آسان شکری خبر کی دارد سیر و سبک بافتن کلان خبر که از دست باشد گشت گر سنجی ای که راه است انجام هر چند که راه بر سر است جان را سیرت خط باید ساخت دل را که بر پشته مردنی است در بعد از روزه و غایب بودن تا بسته و ام سرگدانی نشویم و آن خبر که در دو کون بافتن هر خط به خط از عالم سبیل مرغ دل شوریده من آرامی هر نام که کوه چهل غم داشت تا کی زبانه همچو پروانه سبیل بهر گوشت که ترک باید کرد تو پای بر راه و در سبیل صدقه در هر نفسی سبیل در خاکستر نشین در خون سبیل	در چشمش بارش سبیل از نظری تو اهل نظر و مشاب کیست بقدر عقل و تفکر تا مرغ دل تو از میان بر سر فی سوز طلبانه در دور و درخت و شاد و بدست چون آوردن منزل همه در دور و درخت می رو تو ترس تا با جانی برست دل را به دست تیر را باید کرد هر خط شکاف زنی باید کرد به زانکه بقریب و دوری ای دل ما از نظر و دست با جانی در گشت آن خواجه که جلیه بر خود گشتم اما کیم فریاد جانی و قتی گیر و گدای خود باید بفرشته و اندر سبیل گشتم در عشق بهانه به سبیل بی آنکه چاکتی چنان باید کرد خود را و گویا به سبیل ای خجسته و خجسته داری تو گرامی روزگار و غوغای تو داشت
--	--	---	---





تا بچ پراگنده توانی بودن	هنگامی که اگر نده توانی بودن	از یک یک خیر می باید مردن	تا بگویم بدو نده توانی بودن
تا تفرقه بود بهر سوی از تو	که هست همیشه ای که کوی از تو	تا به جایت کیست که از تو	که هست همیشه آن بهر سوی از تو
ای مانده خویش در میان که پیش	هرگز نرسید به جای که پیش	از هر چه بدان نهایی پاک پیش	تا زنده و شوی که بهر یابی که پیش
نی جان صفت رهبا اوی گیرد	نی فل طلب غای اوی گیرد	هر چه که آن در دل جای گیرد	میدان یقین که جای اوی گیرد
چون نیست کسی را بی تو غم تو	چون تو که کند در جهان غم تو	ای مانده به یک دم زنده آگاه تو	تا وقت چرا می شود این دم تو
شده به جهان بی رخ آن پناه	که شد که جهان بی او دلی پناه	اورا تو برای خوشی تن به پناه	نی داشتن خویش بود و پناه
بس رخ بگویند آن غمشه کش	که خوش بگویند آن غمشه کش	زیر که برای سوزنی می کش	هر روز بسی در غمشه کش
هر چند که بیرون دل آن می	مشتی که در استخوان در آن می	هر روز هر چه در غمشه کش	با این همه پرده راه چون آن می
گر جان در پرده دین ایام بود	با دوست بهم پرده نشین ایام بود	و آن کم که در غمشه کش	فردا نه داغ آتشین ایام بود
اورا تو ای از رخ فرزند بهر	هر دانه می ز غمشه کش	هر چه که هست غمشه کش	پایه چگونگی می ز غمشه کش
گر سنجی که باشد نه غمشه کش	از تفرقه پاک غمشه کش	مستایمی تو غمشه کش	خوش تر بود که غمشه کش
و عشق وجود خود بر انداخته	با خوشی و غمشه کش	و آن کش که غمشه کش	در یک که غمشه کش
دیوانه اگر قید زنجیر نیست	تا شیده تو تفرقه زنجیر نیست	مستایمی تو غمشه کش	یکه چیر که غمشه کش
تا چند ز پرده پیش آن رن	در غمشه کش تفرقه پیش آن رن	و آن که غمشه کش	تا به آن رن تفرقه پیش آن رن
پوینست تو یک یک بسیار	کس که قبول غمشه کش	میدان یقین که در میان غمشه کش	هر جا که خوش آمدی بود ز غمشه کش
آنرا که بود در سر کس بی غمشه کش	همه ای او غمشه کش	که تو که غمشه کش	هر جا که خوش آمدی بود ز غمشه کش
تا نایست آن کمال غمشه کش	استواری غمشه کش	هر چه که غمشه کش	گو که غمشه کش
هر چه غمشه کش	هر چه غمشه کش	هر چه غمشه کش	هر چه غمشه کش
تا به می عشق تو را غمشه کش	تا به می عشق تو را غمشه کش	تا به می عشق تو را غمشه کش	تا به می عشق تو را غمشه کش
گداز خیالی آن غمشه کش	گداز خیالی آن غمشه کش	گداز خیالی آن غمشه کش	گداز خیالی آن غمشه کش
گر سنجی که باشد نه غمشه کش	از تفرقه پاک غمشه کش	مستایمی تو غمشه کش	خوش تر بود که غمشه کش

ای آنکه تو بکنی فرمود این پیش که مردی رو بفرماید بر گاه تا آنکه دولی بود یکا گیری تو	در پیش چه بود پیش نه پشت از سر شد و بر او چو دل کز سخن بعدی نپذیری تو	بیرنگ نه ز خویش جویستن او چون نیست بجز گفت در دنیا هر خطه که بی حضور او خواهی بود	او با تو همیشه تو با خویش نه ایسج نه جان بخش با کمال کافو میری بدان اگر میری تو
باب نهم و در ترک نفس و کرون			
فان - و خفته بکنده می باید گر جان بر و شوقی ترا جان تا آتش و ز سر جان تو آتش گفتی که نشان که چو آتش آرد مستغرق کشته بدین بلا آید هر دو که در کتب چنین باری	چون شمع بسوز زنده می باید و در دو به جلوه در مان است و پیوسته از زمان تو آتش از سرش چو شمع می آید و عشق پاکش خطا آید مردانه بجان کش چنین باری	کارت بمراد این جدا باشد هر ناکامی که شد این ملاک را هر ناکامی که هست چون شمع آتش نشانی که شود آتش افسانه عشق کار تا کی گوئی مردی باید شمع تا هر چه فلک	ناکامی کش که بنده می باید بود میدان بختین که کار ایشان است کامی با بندش که از ان توان چند آنکه فرا پیش رو بی پیش این کار با نسانه کجا آید و طاق بند جامه چنین کاری
این کار که علم خیان آرد دل غارت خویش جلوه غارت بهر کشت ادبی گرفتاری من امروز تم که غارتی ایست چون در ره چنین نیامدی بر نی درین می و درین راه چون من گسسته ای طبعی چه کنم ای دل که بفرنی بدین غارت خود را بجمال خود چه آرائی تو ای تنی که با غارت میباید چون کرد و شوقش که غارت	پیدا نشود و کسی کان آرد زور و زور و زور و زور بر تر زهر غارت این غارت نی و انانی تمام و نی نارس بر خاستم و کافوی نبسته بر حرف بی نموده انگشت مرا با غلغله نفس غارت چه کنم بچاره توانی که غارت می چون خاک بوی چه او پیاسه تو وز روی و ریاضات غارت تا تو به نه او غارتی که غارت	کاری نبود که تربیت باید کار هرگز نکشد ز سر کون ساری گرویده دوی بین که بر دست شوریده دلی شفیقه حیرت و امر و زور کافیه نه مسلم گرفت درین دانه نه نیست گویند درین راه چه غارت کرد نی و کفری تمام نی درین هم که گشتی تو با نسانه ای بی حال هر فعل که میکنی با نیکو کار چند آنکه بر سر هر غارتی است	هر که که بیل رسیده جان آرد کین سروری او زنگو ساری یا از قده چه جان نگو ساری تن بر سر کردن فتاده سر گردان دانی چو نم چنانکه مستمستم تو چه کنم غارت تو گشت مرا نی ل از سر نه دین دنیا چه کنم که آن و گاه این باین خواهی هر چه که از خویش را فرانی تو کو خلق بدان چه خالقت میداد عالم عالم غارت و در پیوسته

نسخه

آن روز که مردی در پیشگاه پادشاه در میان راه او ایستاد و گفت در هر چه که تو بخواهی باید بود یا نه یا نه ای پادشاه چون باد و سحاب را به سیر خود که عیب هر چه هست به دل می چیز که نبرد پیرو می پروردی کوته نظران را کار می دار و عشق تو به میان تو خوش مستقیم و کرم اگر چه در کوفت کین نه از بر تو شست	آن روز که مردی در پیشگاه پادشاه آنگاه که گفت و در هر چه در کفر نه تمام و در بیان هم بر روی ریا و حقیقت کاهی سر او را می گاه می زد آن دم بد زخمه روغ می زد چون پرده بر او افتاد و پادشاه می پنداری که کار تو سر است آخر نه بود و خوشی شست ای خواه بر که در دوش تو می گرزید که زبان خود شست	که با هر کار و کاره قبول شست به پیشش پیش او چو کردی شست و در آنچه که تو خواص می باید بود نی مومن صلی الله علیه و آله هر که که بری تو بی خبر می فردا زین پیش خدایان فردا چه کنی بخاک خون بگردی نه از صفت انکار کناری دار بست و آن خود در پرده لیکن خود و زبیران کی بود تق در غم غش خست کوش	تا چند فکر نفس مشغول شست هر روز که تمام از سر و کار که خاص نه تو عامی باید بود ای در که هر راه وین نه هر چند که هیچ پیشه نمی ای که از کاره گویان امروز چه عیب من است کردی نی در ره اقرار کردی دار خود را چو زوایا و زینهار چون بخوشی از جان می چون بگره زانو چو شست
---	---	---	---

باب هشتم در دل و بار کشیدن و بیگانه شدن

تا تو ز سانی زین سلطان آتجا تا تو نه می خوشی من چرخ چون کار ز دست ما راید آخر چون کار به اختیار من می رود که راه پایی خوشی من است آخر که می یابد توانی کردن که کار به و با که بدی شست هم روز سو او را می باید بود ای بسکه چرخ عالمی خرابی	که هر دو جهان به وزیر گردان من بخیر احم که راه باجم مسوی چون کار ز دست ما راید آخر که پند با اختیار خود خواهم کار از تو توان راه حالی کردن کیف در هر بار بخت و شست تا چند چو کنی تصرف و شست از پیشش و راه نیایی سرگز که با بر و مال ایشان چو می	نی مرد به هر گزونی زن کنجا سرمه ام ز جان تن من شست بندی زدم که می کشاید آخر و جان که می بکشد تن می زود تا که ز روش پندار من شست آهنگ بکشد با و دانی کردن و بی ادبی و بیقراری شست دل پر غم ویرانه می باید بود از هر چه اگر انگی خواهی بود	آنگاه که جان سید من تن کنجا می زبانی مرا ز من من شست راهی بخودم که می کشاید آخر گر تن که می خوشی من می رود تا چند بیای جان تن من شست از تو توان راه ساختن کردن خواهی که زان خط و خوار می جان هم سراسر می باید بود که هر روز گمانی خواهی بود
---	---	--	---

درا که ز غم روز افزون بیاکار در چشمه شش لبون آید کار و غمش از خراب چو تو اندک نیخوشی عصبانیت تو اندک کار تو کم او بیا اندک یکتا و ده تو او بیا اندک خاتم چو کات و نون تو اندک نخستین گریه تو اندک از کار قضا و قضاوت تو اندک وز حکم از لبی خود تو اندک گر روزی و گریه تو اندک پیدا شود غمی و رشتی تو اندک بی حکم حیات ما جل اندک کس از خبر تا چه عمل اندک هر دل که بکمر بست تو اندک افسوس که فرود تو اندک تاخت و جود تو اندک هر کار که کرده تو اندک آنگاه که تو عالم دادند افتد چو کنگره تو اندک از سستی خود تو اندک جانی اگر از حق خبر تو اندک آنگاه که تو عقل تو اندک تا چند که تو اندک بی حکم تو چو تو اندک	جان کسند بیغاده کاری تو و اندک تو به کفره سایه تو صدا هم هست تو سحر تو تقدیر چه سالت تو پس تو سحر تو چون تو سحر تو خاتم تو سحر تو نیز که تو سحر تو سحر تو سحر تو آن تو سحر تو بالفعل تو سحر تو ای تو سحر تو هر چه تو سحر تو ای تو سحر تو بی تو سحر تو چون تو سحر تو	در چشمه شش لبون آید کار نیخوشی عصبانیت تو اندک یکتا و ده تو او بیا اندک نخستین گریه تو اندک وز حکم از لبی خود تو اندک پیدا شود غمی و رشتی تو اندک کس از خبر تا چه عمل اندک افسوس که فرود تو اندک هر کار که کرده تو اندک سحر تو که تو اندک یار که تو اندک و نیستی تو اندک چشمی تو سحر تو کی عقل تو تو اندک و تو تو تو اندک بی حکمت تو تو اندک	باید که تو سحر تو و تو تو سحر تو چون تو سحر تو کس تو سحر تو این کار تو سحر تو فردا تو سحر تو هر چه تو سحر تو و تو تو سحر تو کس تو سحر تو چون تو سحر تو فردا تو سحر تو کس تو سحر تو چون تو سحر تو فردا تو سحر تو کس تو سحر تو چون تو سحر تو
--	--	---	---

باب بیست و یکم در کار سحر و جادو و احوال و عین

تو سحر که تو سحر تو و تو تو سحر تو گر تو سحر تو چون تو سحر تو	هر کار که تو سحر تو چون تو سحر تو باز تو سحر تو چون تو سحر تو	از تو سحر تو از تو سحر تو سحر تو سحر تو از تو سحر تو	تو سحر که تو سحر تو و تو تو سحر تو گر تو سحر تو چون تو سحر تو
--	--	---	--

چون بر چه که بود اندک بنگار دیدی تو که زنده و زنده بود مهری و کس که نشستی خیز و برو هانی تو که هر که زانو چار بود چون قاعده فغانی و غایت کارت همه غم خوردن و بخت چون مردن تو جان تو کیست چون پنداری در بنه و افتاد گر مردی بی حدیث عالم چه چون بیکار ضعف در آید گفتی تو که مرگ چیست ایندانی ای جان سبک و مرگ را که چنگی از عالم سخت بپای آید ای دل منقلب با نیشگر ای آنکه همیشه نشسته بودی بر سر و جوی که لبه اسبابی تو که ز غم زبان و شود آخر وردا که بدرد ناگهان خوابی چون قاعده و چه پیشه شستن آن چیست مراز غم و تیار گشت چونیش این که خطر ناک شده	در زیر دیار خراج و دیار بنود شاگرد خاک گشت و ستاد بود سر بر که و همه فراموشی خیز و برو به از چو منی از چو بسیار بود برین فغان کار نه توان اگر سبکست همه پیشه نیکو گشتن بود مرا نه بمر این چه چار گشت صد فرعون ز نابصر افتاد از جان بگذر ز رحمت جان چه هر که زین طریق مرگ است مرگ آینه قضیعت و رسولی نارفته و کام از بی این گشتی در دیار نشسته شکله آید بر بیل بی صورت ازین پیش وین کار که نیست کرنی زود مرگ کند که که کنون دروایی در عینه و دل آتش دود آید دل سوخته و فراق جان آید بر پنداری این چه فراموشی وز نا کامی که که بسیار گشت نق زیر زین ز خاک به پا گشت	هر چند جهان شش است بگذر آن ممدی که زاده از مادر زین پیش جهان غیر سر حدت هر روز میرسد زنده و زنده بر خیز که آن زمان که نه نیستی نخستین که من ترادین خیز خونی و نجاستی و فشتی گشت هر شعله و خروش کردی عالم ای بی معنی اگر چنان جان بخشی چنین مری ز مرگ اگر جان بگذر کینه ازین حدیث نبشت در آمدن شل غشی شادی بود آه و زاری و سیه و سیه بود کوتهای عمری نگر غم شمس از یک یک و بار بخوابد دست که چه پست پی خبری مردی و دودین گفن بر غم بود گر خاک جهان بهر خود آید چون مال جهان بهر گشت از جمله خراج و غول عالم خاک بس و گذری که بگذر و میرن تو	اگر از هر چه بود و انکار بود این مایه بدان که هر که او را بود چون نوبت خود که نشستی خیز و برو کاسان بنود ترا بیکبار بود چه سو که نه نشسته بر باید گشت مقصود چو زان در رفتن بود انکار بنود این چه غم ناک گشت کافوس نشستی بهر اقامت جان است ز تو اینده تم گشت کانی باید که باز خند گشت با خوشی سپردن که بنود اخیالی بس و نشسته بهر نشستی آخر بود و از چه سبک بود چندین بل دراز درش گشت هر روز اگر جوی خوی شود تا از تو بزند جسم کی یالی اگر بنوده چه بود تا آخر باید بدست از جهان آید تا شش بی بر آید باید مراد است انکار گشت باخیر از هر دو جانک گشت
---	---	--	---



از غیر نام بهره بر شویم	هر حکم که دل بطلبید کاشته گیر	اول بر خیر سر هر کرد آردی	آخر بدین جمله بگذر
هر عقل تو کماست بخور	هر کس عالم تو در عالم خویش	کس نام تو چنان که باید کند	بر خود بگری و خود بگری
باب هشت و دوم در روی باخت آویزون و ترک دنیا گفتن خلق و شفق و مین			
چون شوی ز یک سافر که بود	کی بشناسی اول خرد که بود	هر حکم که کرده اند اول کار	آگاه شوی در دم آخر که بود
کز از سرای عتی بر روی تو	که در کف محبت بون کی تو	نویسد بشو هرگز و میند بار	تا آخر دم ز کار چون آئی تو
خون شد همه چاه و بکر و آب	و آگاه گشت هیچ کس از کم و بیش	خوش خوش بشو پیش من کی	از پیش شین که کار داری در پیش
آنگاه که تمام تنی خواهد بود	امیش نش از حق خواهد بود	چند آنکه مرگی بگویم دل را	می آید ز داوود زینتی خواهد بود
کز تن گویم غنیمت است نهاد	در دل گویم تن دست افتاد	این چنانی میبست سر بود	از واقع شست نخست افتاد
چندانکه زمرگ بگویم خود را	تنبیه می افکند این نفس را	مشکل سفر نیست ادل فانی را	چه ساخته این سفر مشکل را
چون خواهد بود در کف تو	بر فاستنست بین بین نهاد	انصاف به دلا که کار است عظیم	در ششده ره روز پسین افکند
که دل با میند ز شون نشیند	گاه از غم و میان خون نشیند	در ششده ره خوف رجایانم	تا آخر کار مهره چون نشیند
عمری که ز فتنه چنین خبر	بگذشت چو باد پیری آمد بهر	شد و جوانی و در آمد شب	وز بیم شب نخست خوش بکار
پیر که چو پیر این دین	خون کی بر یازین ره پیش	گویند چو کارت او فتاد	چه کار بود فتاده زین پیش
ویراست که جان پیش من	و ز آتش جان شمع تن می نمود	ای کاش آتشد بخودی که بر آید	تا آمد از بیم شدن می نمودم
گاهی ز شمع نفس خردی گریه	گاهی ز برای نیک بدی گریه	گر آخر عمر گوشه دستم داید	نشینم و بر گناه خودی گریه
ز آن می ترسم که در عالم نماند	ز چون گوی بی سرو پایم نماند	روزی صد ده میرم از دست	تا بعد از مرگ در کجا مماند
آنگاه که شمع از این کافور	تا بگویم محرم اسرار شوم	زان می ترسم که چون برفت	من پس پرده ناپدید شوم
چون نیست شمع از این کافور	آن که ز نادیدن دزد و دهم	چون هر روز زنگانی بترم	کز مرگ دستایدم به بد و دهم
تا کی با شمع جهان در کافور	سیر کند از جهان ز آرزوینار	مرگی چو مرگ نماند ز عمر دراز	حقا که باز روش می جویم باز
در بر و جهان بکشته می جویم	و از آرزو خست و پسته می جویم	چند آنکه ره در انصاف پیام	اندر ره او من بنه می جویم
جان رفت غنیمت محرمی دهم	دل رفت و مینافد محرمی دهم	تا بسیر آیدم دم بیافاده را	دلش و نبوده ام دی دهم

از مال جهان خبر بگریزیم	انست و غریب هیچ کم و بیشیم	از خوشی تیغ فلک بجان آوردم	یکدزد خرق و دل غیشم نیست
اشکم بر پیش منم که گرفت	سیلاب بلا آب و کلم گرفت	بر خطه سزار مشکلم گرفت	دریست که از خوشی منم گرفت
تا کی منیم بر دی تیار	تا چند گشتم بر زانی بار	چون غم شد و زمین نیامد کار	آخر بکشند این نفسم یکبار
نی از تن خود هیچ خوشترم	نی کی نفس از غیش بیاورم	ز اندیشه بهیوده لبسو دهم	آخر چه نبوده ام چرا بودم
ای تن ز زمانه سزنگون می نشو	دانی که درین ماه خون می نشو	ای جهان ازین تن بیه سیر آمده	آخر چه خوشدلی برون می نشو
چون نیست سر این غملی بان	وقت که غمش دوزخم جان	ای جهان ملک است ازین کس	انکار ندیدم ای کس هر گران را
چون من گدازم بیایان	تا کی در آنجانی تن بر خد	از پای نهاده ام بر روی سد جا	خود را بدو رخ خند دارم بر جا
امروز منم خسته ازین جرف و لول	سیر کرده یکبار گیم جان لول	کردن ز کار هر دو کو خم مغرول	خود را بدو رخ خند دارم مغرول
آن مرغ که بود ازنی معنیست	برید و دل اندر کرم حویست	گیرم که نداد دولت عقیق دست	باری ز ریتال ده زن دی دست
که کم شده هزار کارم دار	گاه از همه کار بر کنارم دار	کرد وقت آمد مرا من بازار	تا کی شب در زیر قیام دار
خبر خواهی بپوشن ارم چه	خواهی نفسش ارم چه	در دنیا نهاده ام در گرداب	پروا جواب کس نه از چشم
چون آن خلعت ره جانان داد	نی باتن خود گفت نه با جانان داد	از می چوشتای خون بسیار شود	یا یکبار گشت بقلبت نتوانم داد
یکدزد و چار کرم و گرگون نشود	بی مرگ کسی ز راه بیرون نشود	خون گشت دلم ز خون این دوی	سنگ بود آنکه ازین خون نشود
دریست که دور آسمان بگرد	می ترسد از آن ترس بجان بگرد	چون و یکبار قبله گاه دنیا چو	صد و نون گذشت او در آن
از واقعه روز پسین می ترسم	وز عاقبت زیزین می ترسم	گویند مرا که چه سبب می ترسی	از مرگ کلاه چنین می ترسم
انجیل همه ایماز مردم شدیم	بسیار گفتیم و شنودیم و شنیدیم	نی آنکه خیال نه رفتم بودیم و شنیدیم	گفته تیرم و فکاهم در دوشم و شنیدیم
از آنده طمع بی خرد و تقیم همه	و خرس و حسد و ترس و تقیم همه	بسی که کشاند بر پی آن ضلالت	ضلالت باند اشتیقم و تقیم همه
هرگز نه دین برستی بپیشیم	هرگز نه بدول دمی شمریم	و در آنکه ز غفلت شتاب روی شو	رفتیم و بخیلیم و خصوصت دریم
گوئی که پایی او فدا دست	کودل که ز دیده خون دست	در هر موی که بود و سستی بزدیم	ازان دست زان دست باو دست
از عمر گذشته عمری پیش نماند	وز نا آمد و نیز حیرتی پیش نماند	عمری که از آن دمی بجای از زیر	چون باد که شست و شست و شست
چون نین جهان پاک است پیش	تن را سبب پاک آمد و پیش	با عمر در آب دیده و آتش دل	چون باد که شست و شست و شست

اول در سر دروشت بد زبان	جان در نزل شد و بجانان رسید	خوش فوش برسد و از گشت و	وین قصه در دایا بیان کردید
هم کار دوست فتنه در بکار	هم عمر غریزی رود و ز حواس	تا چون بود این باقی عمر که نبود	از عمر که شش بهیچ خبر نداشت
در دکه دلم را تن بطلال	مندی مرا بظلم و حال گشت	در بادیه چرخه بکلی می بردم	یک مصرع شد آنکه و در جان گشت
افسوس که روزگارم از دست	جان دل به قیام از دست	گفتم که بچیکار خود دریا هم	چون دریا هم که کارم از دست
از گشتن ل نصیب من نداشت	و جهان بلب سیه تیار رسید	افسوس که آفتاب عمر نگاه	در بخیری بر سر دیوار رسید
چون لایق گنج نیست میراث عمر	می توان شد قیام خایه عمر	وقت که در خواستم چون شوم	زیر که با خرا آمد افسانه عمر
امروز منم نشسته نیستم	در پرده نیست بهت شویده	دیده چاره هم که نشسته اند و شکست	هم دست ز کار فتنه و هم کار از
نغم که بنای عمر ناختم بود	وین تیره سر سخت ناظم بود	نهاده که سوزی نیامی گم گشته	اشکار کار زنی رسوری کم بود
رقم خدا عشق بندگی نایده	خیز دست و خیز فکندگی نایده	می گریم لشت و جهان آورده	می میرم در روز زندگی نایده
کارم ز دل گرم دم میر گذشت	هر شکست گرم که بود در در گذشت	عمری که غریز تر ز جان بود	یون باد من رسید چون کرد
شبه عمر دل از کرده پشیمان	کارم چون فتنه کار تا دل آید	گر راه که گم شد بهیچ برین	و عمر که گم شد بیایان آمد
زین شعیبه که از عمر آورد	کس و جهان چنین به تو آمد	خون میگردد دل من از خانه آمد	کاری بگردم و تو نشستم کرد
تن بیهوش شد از دور گشت	جان شسته از دلع و گم گشت	از پای درآمد که تا چشم زدم	از دست بشتی که دست نشو
افسوس که ناچار می باید	در خشت و تیار سببه باید	چون نشستم که چون می باید	دل بهیچ شتر زاری باید
دل فتنه و آتش در میان	جان ز جهان و ز جهان نشو	ششم که همه جهان بالان می دیدم	پرخون شد و رو بهیچ بهیچ
دان ای خسته کاروان میگردد	بیدار شو آخر که جهان میگردد	آن شد که نمی درجه عمر گشت	باقی همه بر امید آن میگردد
عمری که گشت زود کار نبود	و ز عمر زیان و سود کار نبود	چون آخر عمر اول فشانه گشت	کو عمر که هر چه بود اشکار نبود
بنیاد جهان نور و سودا هم	چنان توان کرد که پست است	صد و پنج بری که حاصل عمر دران	تا چشم زنی باز در این است

باب هشت و سوم و ثروت عاقبت و سیری نمودن از عمر

چون نیم سال خوشی گشت	بر عمر نهاد سال شصت گشت	شکایت که شصت گمانی با	چون شصت تمام شد گمان شصت
چون رسیده به پنجاه شصت گشت	چیز که به پاست بهیچ گشت	بسیار چه در سرفرازی کردیم	تا عاقبت که شکست آوردیم

نهم تا سیم

از نصفت رنی چو کمر آردیم	از عجز تنی بی سرو یا آوردیم	که گفتی که پیش من لکنت آمد	تو استم پشت دوتا آوردیم
کسی ندیدم و گردیدم من	خود را بر دم زبید بر دیدم من	میوم هم شد سپید بر زبانش	اما سر منی به نگردیدم من
گفتم چو دیدم صبح روز افروزم	دیگر نبود چو شمع بر شمع خورم	خود کرد در خم چو صبح سیری بدید	زین صبح بر آمدن فرو شد فرم
عمری بودم به سیریم بر راه	گر نیست کلن اری هیچ گناه	در آینه تاهوی سپیدم دیدم	شد آینه زاه سر دهنی سیاه
پیمان به سر کوزه بدر کرد بر سید	توت باشد و کاک بر و کبر سید	شد سوی سپیدمانا فتا عجم	تا در گیسویم بنزدی سید
در داکه جوانی زیرم دور شد	صد گونه غم در تن بر جوهر سید	کا خور مید از بنا گوش بر و	یعنی که کفن ساز که کا خور سید
ایام چو رو آب دیدم از و	کرد از خواری چو خاک کیم ام	چون رنگی بی لعل از حد بگذشت	بنشست بکار ز میم ام روز
شد عمر ز دست غیر منظره	باموی چویم روی چون قرص	عمری که ز سر غرور سودا خچتم	تا ام روزم که گفت که سر نهاد
آخی از و ال می پذیرد	عمری که همه بر باد مانده جاوید	از عمر مرانیست کنون نمی امید	با سر نماند عمر جزوی سپید
دل ز غم سیری به چو تان افکند	وز رج عقیق در خوش آب	زان روز که شد چو کمان میامیم	کشتی سگاتم به در افتاد
تن از کمال بهار فرو می استند	جان بین تن مراد فرو می استند	این چار که کان هم فرو میریزد	وین پنج حسن کار هم فرو می
آن وقت که عیش از تنی نبرد	و آن وقت که فغان از کام خوش بود	گر بود گمان که ناکانی خوش بود	آن بود غلام که این را بی خوش بود
تا کی بهوس چاره بهیو کنم	آن که به خوشی غم زد و کنم	چون غم غریز بود سر را به	سر باید ز دست نشاند چه بود کنم
در داکه زو اسپین ل غافل	تا هوای سپید سپید دل	در داکه زو اسپین ل غافل	مصلحت انداز نمی توانی با
افسوس کن بیفاده و نه شوقه	وز آس پر سرنگون شدیم	در داکه زو اسپین ل غافل	تا بوده وی بکام نابوده ایم
جانا نا خطر روز پسین باید دید	دل از غم عقل پیش بین باید دید	دیدیم ز عالم آنچه دیدیم شویم	تا خود چه ز عالم آفرین باید دید
دل قهرت ز خصم کنه کش نابود	با دوست مراد می کش نابود	خوش یاوش که فدییم شدیم	یک روز بکام غمش غش نابود
تا درین بحر عشق غرق شدیم	که گشته تر از زره سپیدیم	افسانه کار عشق چون بر گویم	کافسانه دراز بود و در جانت
هائیت اسیر روزگار افتاد	دل از غم رنج بی شمار افتاد	چون از همه غمت تر که بر می	کار افتاد دست مار که فریاد
فقیه و مجتهد و کسب محرم	غم بود که بود روز و شب محرم	سجده بر سر این غم	آید بر سر بسبب غم
چون از دنیا امید بستن	دوران فراتر و فراتر بستن	دل ز همه بر کن و بجا نری	نیشین که نوبت از نشستن

ای بی سروین چند دگر توان زیست	چهل سال بزیستی که مرگ ترا	در خیمه یی زیر درخت توان زیست	ای پنداری که خیمه یی توان زیست
خواهی که لبید جهان بخری قفا	بر باد ده عمر که بر یکدم ازو	می بار کند خون زمین تا دانا	عمری که لبید جهان از دانا
قسمت زمان دگر زین بود	در دور زمان سازا ملک و بد	در خاک افتاد نیست یقین خواهد بود	شیر رحمت چو در کسین از بد
می پنداری که باز خواهی آمد	در هر وطنی سر آویاخی کنی	در ملک ماه تابا می آید	گیرم که بتو طوفان آبی آمد
چون جا تو زیر خاک خواهد بود	بر کوز زمین بپکینی چندین	قسم تو دگر ز خاک خواهد بود	چون روی تو در پاک خواهد بود
این پیشین که زو دین خواهی	وین کلبه که این اندر و بستی	وز راه زیان سود و بخر خواهی	از آتش دل چو دود بخر خواهی
سند هشتم که با و ارج آتی	یکدزه هرگز نوشین شکر نیست	فلک رخ طلسم دل جان آتی	تا کی بنظاره جهان خواهی
چند آنکه تو بر کشته گان کنی	بر خاک تو بگذرند تا آید گان	بر خاک که شنگان می آوری	که در کوچه یی هم در کشتی
از هر مرگ بر زمین بخت گیر	وین سو چو ماه آسمان بدین	هر فتنه که ساکن است ناخفته گیر	هر مرگ که بخت است ناخفته گیر
انکار بدان چیز تیر تیر شد	چیزیکه ترا جو ابدان میدارد	زلف همه در لعل کشفی شد	گیرم که جهان بکام و بدین شد
در یافتی و گدازشتی و رفتی	انکار که هر چه از روی کنیدی	در از روی رویتان در رفتی	ای آنکه زلفش شوم و در رفتی
رفتند فرو و هیچ کس ناپد	ای بسکه بدین بادیه بی سر دیا	یا از د جهان بکشف ناپد	بس کس که ز کج بپوش ناپد
چون خیمه بند از چه خبر آید	تا کی گوی که کس خبر باز نداد	تا شتر قیل و قال غلام باز نهد	قوی که خواب کس سر باز نهد
روی که بجا ک تیره می بایزد	تا چنان بپاک شود بی ارم	از بس که غمت از خیره می بایزد	و چشم ز اشک خیره می بایزد
پری نشو و این کم خاک هنوز	چنانکه می میشود و این شایسته	می خاک شوند و غم خاک هنوز	تا تم زندگان عالم خاک هنوز
تا روی بیاور کجا آورده	ای بسکه بگرد و در دوا فاک	از حکم ازل رسد آید آورده	خلاقه بجا ک بی عد و آورده
تا ز زمین چه میرود بدین	بر ما بروند و هیچ نشناسد	از خار و نیل پر شود و گلشن	چون وقت ز چشم جو سر شود
بکس خاک زندگ و در خوش	بشخص نیست و بسین غم	بسران که برای خست و غم	بسین غم خیز بر دل کشت
از هر چه می نشست چو برین	این بلبل روح بر یکمین جسم	از هر چه می نشست چو برین	دل که هر غم سرنگد برین
می بخت ز جمله باد آید بر	جامم هم خاک و فغان اعمی	فرخ سر آنکه شاد آید بر	زین جگر که زنده آید بر
چون ز روشنا و نزاری زار بر	سر سبزی خاک از پسته باید	تا آخر کجا چون گل از بار خیزد	بسین غم که در این کاه خیزد

می شود دل هر کتابی بر دست چون مرگ مار را از سر کوه چندین غم و دگر که چون ای مرد خرد و حساب کن تا چندی از بسکه زور و زور و زور بر خاک و بر و بر و بر و بر و آن هر چه شود که بر و بر و بر نشدیش که فانی که بر و بر هرگز که بر و بر و بر و بر و آن که بر و بر و بر و بر جبر و فکرم بر و بر و بر من چو تو بودم ام تو خوشتر من چو تو بودم ام تو خوشتر بسیار کشیدیم و در و در و در از خواب غرور و خوشی که با در آخر روزی با من جبر و بر در بیم تو امید تو بود و بسته انصاف به که این بی بی	می شود دل هر کتابی بر دست در خاک قیامت گرفتار شدند بس که زور و زور و زور وین جان نفس کشیده و بسته وقت تو که بسته و بسته و بسته از بسکه برگشته و بسته وزارت هوا جلا شده و بسته تنهاست که سیاهی چشم سیره ز خط سیاهی بنیم من اندوختی و شادمانی بود میگفت که زیر قدم افکند گوید بشو تا خبری باز دهم تو حیدر پادشاه ز تمیز آخر چون بنشاند و آتش را بی چون سوخته و آفتاب گشت در غرور و دل رنج کشم می آید سرداده و بادی سرفرازه تو	من از دو جهان بیکه جهانی بر دست خاکی که درین جهان پدید آمد بس عمر غریزی که کین و گداز در دانه که با چرخ پیوسته با ای دل انی که کار و دنیا گداز چون دره که در دانه و در گداز اجرای زمین تن خرد و بسته هر خاک که در جهان کفی شود لازم رخ چو ماهی بنیم من پیش از من تو پیر جوانی بود وی خاک هیچ خود بهن تن هر کوه که بخود به بان باز هم روزی که ز خود شوی تا ناخبر از غنای تو بیکه بدارم آبی گر تو سر زوی سر من و دشتی عشق تو که همچو آتش می آید عاشق تو که کار افتاده تو
---	---	--

باب سبت و چهارم و صفت پیری و آخر عمر

جانی دارم عاشق و شوریده و بسته خبر تشنگی تو هم می کشد نی دل ارم نه چشم و پیر و پیر	آشفته و بقیه ای نیست که بسته می میرم و سیراب کسم می کشد در مانده و در دنیا و در دین چه خبر	طیفه عجب مثل بلبل ای پیر سد چیکه تم که نفس صد پیر نی سوی تو هست نه سوی کرا	خواب و بوی که ز پنهان بسته می تو شدم می غم می کشم می کشد سیاست هر کس که کین و گداز
--	--	--	--



آه روز منم بجان داده	گرشته ز روی در میان داده	چون غواصی درم ز دانش گشت	پس در دریا تشنگی جان داده
چشمیست از چشم غرق داده	چایست مر از درد داده	بیک قطره خونت دل یی سرد داده	صد عالم عشق بریم نهاده
چرا که شمع انداختی بر آتش داده	خوابم که گم حیل و توانم داده	صد گونه بلا اگر برویم آرد	آن رو کنارم که بگردانم داده
سراپین دل بسته را جانم داده	گر نشامر نیست پراخواهم داده	گر نوش کنم هزار دریا دردم	مقا که ز در دشت غم افهم داده
چون مرد دلم با هم می شد	چند آنکه طبعید نبخلم تر شد	از بی بصری و بی نظاری جانم	از بسکه بسوخت آنچه می شد
نیاستم پیوسته تو انم بودن	فی رخ کش بند تو انم بودن	عمریست که بیدار تر از فکرم	ساکن چو زمین خند تو انم بودن
تا سر ساقی خیر و جان بهیم	تا آن عشتا که از غم جان بهیم	خود را شیار و نه چو پروانه در شوق	بشستم می ز غم جانم بهیم
چون تشنگی به جان می آرد	بسیار رو بجز درستان می آرد	جانا جانم چگونه سیراب شود	چون بحر تشنگی جان می آرد
جانا جان عاشق روی مرا	چون فی نامه بیک روی تو مرا	چون نتوان گفت قصه یقین به ایم	آن قصه که با هر سر و کمر تو مرا
از چشم خوشش با کایت ام	وز اصل لب بسی حمایت ام	چون من بدانم که بداند آخر	تا با تو ز من چه حکایت ام
جانا زدی بیکر تو نام ده	دورم ز درخت خلعت در کاظم	دینم ز دلم شسته نمی سوز	یا بیرون کی یا درون انم
میخواهم خاسته بهر دریا	میخواهم خست و غمت تا بزم	سر حوائج شمع و دق می انداز	گر سر چرخ از قد صفا تا بزم
تن زیر آن که کاسه شیر	زیر قدم تو باز بینم بهم شیر	وان ل که در آردی تو منصف	در سینه ز بس کشت و خاکش
نی چهره تو ز نظری توان	نی سایه تو بر گندی توان	حالیست عجب باتو که بیک خطه	نی باغ وونی با دگر توان
هم با و عشق تو بی پایست	هم در محبت تو بی دراست	آن کیست که در راه تو سرگردان	در راه تو تا بنده سرگردان
در عشق تو دل میوز خراب	ره تو نشسته تو غم جگر خراب	گر روی برو تو بهی توان	سر در پایت عمر بس خواب
جان شیرین در جان تو افراشته	هر دم تو شوق بیشتر خواهم داشت	سرخاک تو مرا دلم در خاکم بر سر	گر سر ز سر خاک تو بر خواهم داشت
گر دیده به تو راه تو هستی کرد	دل از تو گاه تو هستی کرد	ای کاش من چنانکه دل خواهم	در عشق تو یک آه تو هستی کرد
کو پای که از دست تو بگریختی	کو دست که در پا تو بگریختی	ای کاش بر جانم تا هر دم	در خاک قدمهای تو می ریشختی
فون ز در تران بر خاکم	کافو با شوم اگر دواست طلبم	چند آنکه خوشش تو غم می باش	من از غم تو تراست طلبم
از غم بهر دم که ز غم بهر دم	که از روی تو می بود ز جگر	آسان ز سر سر و دلم بهر دم	گر نشینی که با تو دری نگر

چون تن بتو در بند جان زنده	یک لحظه سیاهی تو جانم زنده	بی رحمت من با تو دلم نیست	گر زنده ام در زندانم زنده
جان بسته ازین قیام نیست	دل خسته ازین غم جوهر نیست	جز انقراض هیچ نمی باید چیز	افسی ز تو یک زده فدا گشت
چون دل غم تو جان تو نیست	خوش خوش زهر جان تو نیست	در راه تو آبروی بند و خست همه	تا آتش عشق تو تو است کشید
در عشق تو از بس که چون آیم	از آتش سنگ بگوئی آیم	گر یک سنگیست در همه عالم پس	زان سنگ بهمت بروی آیم
که پیش تو در بند آمده ام	که بر سر آتش جوهر آمده ام	مستی مرا امید بسیار نیست	کز عشق تو مست در جوهر آمده ام
گوئی تو با فرق نشافتی	بس روز هر چه هست بر تافتی	وستم زب بجان که شکافتی	بس بس که ز هر چه هست بر تافتی
چون راه ترا هیچ سر و پایی نیست	ایرین دهن خسته را از زمان نیست	بر روی تو جان بداد تو نیست	بی روی تو صبر کردم آستان نیست
کردل خواسی بیا و بنید و بگیر	دل شفته شد بیا و بنید و بگیر	در دروغ حضرت تو جان باید	گیرم که بنود پرده بر گیر و بگیر
تا جان را هم گردوی خواهم با	میخواهم خست با تو می خواهم خست	تو شاد و بیری که ز عشق تو شاد	تا می مانم با تو می خواهم خست
قوی که هم می بنشیند ترا	بر سر درو جان می بگنشیند ترا	نادیده ترا جان دل از دست نیست	چون پاک آید که بنشیند ترا
چون نمره زنان عهد بکوی تو کنم	جان کور کار از روی تو کنم	در هر نفسم ترا جان همه باید	تا قصه کمان تار روی تو کنم
عاشق که همه جهان بر تو بداد	عانی که بداشت ز آرزوی تو بداد	هر عافیتی که داشت اندر دو بداد	بدو خست بس که تو بدی بداد
چون هر دو جهان را بر سر کتی تو خا	گر بگویم عهد زبان نا بدست	گر بنشینم با بقیا است برین	سیرت توان بخشی که مرا
از عشق تو روی بر زمین نیست	دیر است که دور از تو چشم نیست	من شدم و دیدم ام از هر چه نیست	چند آنکه ترا سیر بر زمین نیست
نادیده ترا دیدم من دل بر خا	در سوز فروختنم فدا گشت خا	یک لحظه خفت تا شمع عشق تو کم	در خواب نهاد عاشق بر خا
آی تیرگی زلفت تو مرا راه آموز	وین رشوتی روی تو مرا جان فروز	من شدم از تو روز می خواهم ز	فرسوده ام از تو روز می خواهم ز
گفتم بر برونش تو پیش آمد	تو باد شمی کی بر رویش آمد	گر شدم ز می روم بر کوچه فرود	تا که یکا کوچه مرا پیش آمد
ای اصل تو هم حکم ایمان داده	کفر من بر پیش پرین داده	تو در پس پرده با من چون با تو	از پرده بروی حق تو جان داده
آن غم که ز تو بدل بر جان من	کم نیست که هر خطه در قرون من	غائب نیم از تو یک نفس آنچه من	آن چیز که غایت من بر جان من
و عشق تو نیم دره سگر رو من	خوشت زهر از منصیب طاه من	زان می آیم زیر و زیر میبند	تا چشمت زهر زهر بر جان من
و عشق تو عقل و خردم را هم کرد	دیوانگی زلفش من را هم کرد	شورید و خاک بر سر فرو خواهم برد	شورید و خاک بر سر فرو خواهم برد

تا بگویم از آن حال اندیشم بی روی تو یک لحظه غایب آهی یکدیگر کی دوریم بی تو جان تازه درازی آیم من در عشق تو کامرس بوس نایب با عشق تو دوست در کمر خواهم چون عاشق رو تو شدیم من غمزه زان من نه خون تو بزر چون هستم سر تو ترازو از عشق تو در جهان علم تو شد در آن که چون گدازم شب چند آنکه مرا حجابی خوابد تا بگویم دست سحر می ماند باری تو ماه را میوزنم با در ترا بجای در آن آیم	در حجت روح آن خیال اندیشم زیر که ز من بی تو نمی آید و ای بسکه هر دو بریم بی تو بایسته پرسنیا ز می آیم من وین کار آسان شد کس نایب چون زلفت تو دل بر تو خواهم گرشته بود سو تو شدیم من در پاک فاده ام نگار تو بزر بی سو تو نیست هیچ سو آردم از شوق اندر تو چون قلم خواهم و ز سوزی چون گدازم شب از جانم به عتابی خوابد در بندگی تو هر چه سحر می ماند باز زلفت تو که کما می خواهم چون وصل تو نیست بگریم آیم	با آنکه وصل تو بجا است مرا جانی که همه جهان بدوی نازد چون روز قیامت شبی بی بایب چند آنکه مرا ز پیش خود بر سر نه گفتم نفسی ز عشق تو تو به کنم هر دم ز تو شوقی در خواهم کرد با ملکات ده عالم کار نیست و امر و زکره هر که مرگ فساد گر یک سر سو از تو رسد من از عشق تو صفا در وجود آید کی زهر آن بود که یاد تو کنم تا پای تو در کباب می خوابد از بندگی تو من نفسی سر کشد ز سر و ده جان بر تو زده شد چند آنکه ترا بر سر شمشیر	و اکم من خسته این حال اندیشم بیزارم از و چو بی تو می بایست تا با تو بگویم آنچه دیدم بی تو پیش تو به دیده بازی آیم من گر جان لب آید آن نفس نایب سگ ز من نه تو صبر خواهم کرد سو دلتوی تو شدیم من در سرش آن مرد که چون گدازم نیست از ده جهان گدازی آردم از عشق تو صفا با اندم خواهم گر دل بزد از بر من نیست عجب سو دلتوی تو حساب می خوابد نیست سخن آنهم می ماند سز هم سو دلتوی تو ز من ما را سر و بر گشت تا جان دهم
--	--	--	--

باب بیست و چهارم که هر که از سرشته افروزی خاک چه بهشتی گشت

از بسکه امیدیم بی من اولی که بجان چون برق همه گفتم تو بیام کی بود ترا گفتم چکه تنم نپای روی آیم گفتم حل جان کار و کار کنم	در جگر دلم بی من و آخر بماند که ز غم غرق همه گفتم غم من تمام کی بود ترا و آن پیش که هر روز بهتری آیم هر چه که گفتم تا من کردم	چند آن که سیر کار در می نگریم می میراند بزاری و سیگه گفتم تنم تمام و نکاشد و نگریم تو گفتم چکه کنی خاک در با باشد گفتم تو که باشی کنی یا کنی	استغنا فی عظیم بی من چون که استیم خاک بر فرق هم گفت اینهم نام و ننگ کی بود ترا تا هر روزی بر تو بدیر من آیم کان من بودم که بقدر گشتم
---	---	--	--

گفتم چه تو بروی بسوق اندر غلی	کز دست از دکن در مجربنی	آواز آمد که ای همه مصوبه	بیهوده چرا آب بهاون گوی
چون یار نمی کنده می یاد ازین	بر خاسته چه زین گدای یاد ازین	مشکل کاری مرا بقضا درین	من بندگیار و یار ازاد ازین
تشنه تشنه مرا در آید بند بهر	مخمو خوردم کنده شتر احم ند بهر	چند آنکه بگویش یکی نمیشد	چند آنکه بخویشی چرا نمید بهر
چون هیچ کسی ندیده ام دفرود	پیشسته تشنه ام می پروردش	گاه چه برق بگذرد و بر درین	چندان بنده ایتم که بشیم کروش
هان دل غنی پیچیدستی مارا	کار آوری بدین درشتی مارا	تو از غم ما فارغ و ما از غم تو	از بسکه بسوختی بکشتی مارا
با کس نرسانی همه یکس باشد	آری پیکنی نمید چو طلسم باشد	بنگر که چو خلق بود و دیار نماند	کشتی همه را تو زنده ایس باشد
گر تشنه روز و شبم اینجا که شمم	جان سوخته دل بر لبم اینجا که شمم	تو فارغی اینجا که توئی ازین من	تا آنکه امدی علمم اینجا که شمم
گر کوشنی جمال خود بنما کنی	دلما ببری و دید ما بر ما کنی	چون بنده وجود ما زیم بکشتا کنی	آنگاه ز زیر پرده بیرون آ کنی
باید ز اصلاح کار سازی میکنی	یک روز بنگار سر فرازی میکنی	چون از پس پرده بر آری مارا	در پرده نشینم پرده بازی مارا
نی چاره ایست عشق بچاره کنی	نی غم خوری این غم خوار کنی	گیرم که ز پرده می نیای بیرون	این پرده ای شتان چرا بکار کنی
جان از غمت از خانه بوی نهاد	بر بوی تو در ره چو مو افتاد	من در طلب تو تو از من فارغ	این کار عظیم است و رو افتاد
گفتم که درین غم بگذاری تو	خود غم بغز و دیم سیر باری تو	دین از همه هفت ترک نمی ارم کن	وزاری من فراغی داری تو
گفتم شب روز از تو چای سوزم	هر خط بعد گو نه بلای سوزم	گفتی که ترا برای آن ارم من	تا با تو فزایم و ترا می سوزم
مجموعم در حجاب من آزاد	فرسای من عجب من آزاد	من با تو صبا بهای من دارم و تو	دغم من صبا بین آزادی
چون با دین سگیزی تو کن	چون خاک هم می سپری تو کن	هر چند که با تو آشنایم بگردم	هر روز از یگانگی تری تو کن
نی پیش بپوشی و پس پیش ترا	دوری ز کم و بیش کم پیش ترا	در خاطر هیچکس نیاید هرگز	یکدزد از آن شو که از خویش ترا
دو عشق تو سوختم چه می سازی تو	دشمنه ره مانده ام چه بازی تو	تو کار بسی دارم و من عمر اندک	کی با من بسوخته می سازی تو
تا کی با هم چه حلقه بر در بسته تو	باشک چه بیم رخ بچو ندی تو	تو بر سر کار و سر کار آورده	من بر سر خاک خاک سپیدی تو
هر روز بنور پرده دیگر سازم	تا در پس پرده عشق خود می بازی	چون تو نفسی به نیای از خویش	هرگز بدگر کسی کجا پردازی
ای آمده از عشق تو جان من	چون روز قیامت با تو شین	آخر سخن از من بی لبش تو	تا کی ز خویشی تو میار من
گر چه پنجم تا تو سخن راجه کنی	تا در دنو خوش کن راجه کنی	یا اینکه کار و بار و غرت که ترا	بی خوشیتی بی میزین راجه کنی

ای خنک شده عورت کج اندوخته بخت نیم از بیهوش گاه چون هر روزیت بیشتر و نیم	زیر غم عشق تست تریاک همه در مانگرای ماشده زلزله و نه هر روز تو بیشتر مگشت نیاز	اول همه از عشق خود خاک کنی کمانا که سخن بزدند کوی از ماه نظامی تو نیم از دیه گاه	و انگاه بباد بر دهنی خاک همه کردند در اندوخته بخت توین نگاه آخر نظری تو نیز بر ما انداز
باب بیست و هشتم در وصف حضرت مراد			
چندین در سینه کیست سحر کس نمی معرفت نایاب چون نیست بهیچ سحر کس	کس نام کشاوش نیست سحر کز عینش نیست و عینش خیزد رخ روی اندر روی کس را	بیر این یوسف یک یک زده اری بقرا به سر مهرست بدام سهر گریه که در دم آن دریا نو	یوسف زبانه ناپدید است سحر خلاقان بقرا بهی بر آرد زمان خود تر نشاند از وی سحر کس را
دل سوختگان که نفس می آنها که بعشق گوی بر دهنه عقل که کمال جنون می	بر روی طالع باد می پیایند نقش دو جهان دل تر دهنه بنیاد وجود خاک خون می بیند	بیس بند نیست تا اگر آبش ایند صد بادیه هر خطه سپر دهنه چشمی که کوکون در درون می	بسن مر بهیست تا اگر آبش ایند تا اگر سینه و تشنه بر دهنه مشتی که استخوان بر دهنه می
دل با غم عشق با بی در آخر کاهی ز سلوک عشق در دستم دستی که بر شمع غم رسد	چون شمع ز سوختن فرو مر در آخر کاهی ز شمع چو ناله در طایم از بهت جان آرزو مند رسد	سیکفت که در وصل در دریا زان گشتن حقیقت زوید این عالم بی نهایت بی سر رسد	بر آب چو نه می توان خورد آخر تا در طلبش غمیت از دستم خود چند بار رسید تا چند رسد
عاشق تن خود غم سپرد هر دل که ز نو و آتش عشق چون کس سید جلال نخواهد	هر دم تابی در دل هست و دل هر چیز که یافت جامه جان تو هم ز می چند کی آه ای دل	باجرب از خوش سیرا شود آزاد نشین که یکیش توان می بنداری کرده توان بر دهنه	از عشق که کسول او دست و از اطلب که هر نفس می توان سهر گز نتوان بر دهنه آه ای
آی دل بی دلیل توانی شد اندک طلب حشمت جاوید آخر دل گم شده در ره آبی ستاد	موری تو در لعل تو توانی شد ماندی تو قیام بهیم رسید آخر در بادیه نهان آبی استناد	چون از کس لنگا یکی پیش نه کینده وجودت در یکیده مان ای ل حقیر از عمری نشد	هم کاسه جبریل نتوانی شد چندین تا به فریغ غم خورشید تا چند روی تو چون نخل آبی
نی هیچ کسی نبرد گامش گشت آن دو قی که در شکر چشیدند	نی نیز بگره دهنه شکر گشت میندیش که در شکر چشیدند	تو بهیچ عافری و او در صحر نشد زنم در آن اگر با غمی اورا	بیشین تو که در شکر چشیدند کازن که در شکر چشیدند

ایمانده نیریزد اوکی باشی	که غنچه دگاه خورده اوکی باشی	کفرست عاقل خد از کفر فصول	اوست تو مست کرده اوکی باشی
چهره مهر بازی آسرویی	چون اگر حقیقتی خفته	هرگاه همی که حق بهست تو بود	ز نماند چنان کن که زویش نباشی
گر کرد امید وصل و بستن	نبدیش که هیچ جا آن نیست	عاجز بشین پای در دینش	بر دامن او کار بسته ترا
هم هست در راه یار یک سر	هم هر روزی بدیده نازیک تر	هرگز چه بولاش سبب هیچ کی	چندانکه سبب هیچ خنود یک سر
ذرات جهان در شتابند	اجزای فلک بشق طاقند	هر جا که هست هر فرقی گویند	امید بیکر در فراغت همه
ای کاشم را دیده دیدن کرد	یا گوش مرا هیچ شنیدن بود	در کی و گویم نیاستی بود	گر یکم و نیم نوی رسیدن بود
تا جان را هم محو فلک می بوی	وز دور وصال و سخن می گویم	آن چیز که کس نیافت آن طلسم	و آن چیز که کس نگرد آن غم
گر نشاءم نه وی نشاءت	در سر تا هم نه گنج سر تا فتن	جز حیرت و خون لعل چه خواهم	زین یافتنی که عشق نامایت
درد که زنی نشان نام فرسید	وز بحر یقین در عیانم فرسید	عمری من تشنه بر لب دریا	نبت شسته و قطره بخام فرسید
نی دل را هم به باغ تن جان	نه خرقه نه نقیه نه دهن چه توان	از رشیدی که کرده همه کن پست	یکه زنی رسد بن چه توان کرد
تا چشم این به پریم کشم	بر چه ز خون جگر و تو کشم	گر دست بدین و لبش کشم	کو پای که در دهن کشم
چون یابی کنه دی می کشم	زین غم نفسی نیست او می کشم	و در همه عمر گویم آید بدین	با گوشه نشاندنم ز نا می کشم
بسن شمشاد را روی یارم کشم	و شکلفان یارم چه کشم	گر دیده من شوند ذرات و گو	نخوان که است سگوارم چه کشم
سر جان که بیداروی و توان	از تک نظر او بی و توان کرد	از طره او سخن تو ان کرد و گو	اگر شست هیچ موی او توان
دل خسته و نواز نتوان آورد	دل گیت که جان از نتوان برد	خواهی که جمال دست و چشم کرد	دریا بسکوه چو نتوان آورد
گنجت باید بر سرخ خواب کرد	جان وقتت بکاهش خواب کرد	و چه شبیر فتادن به از ان که	با او نفسی بچه فرد باید کرد
دل و کلشن جهان گرفتار کرد	جان نیز چو شمع عاشق زار کرد	کس نه سرب و دکان ده دکان	آن خطه نشان که پیا آید
ای دل حجاب پناه در کار کرد	خون که درین بر آب نوار کرد	پول و زره و خرقه و زار کرد	از دیده نهانست که افکار کرد
چو شمع می چید که از سر کشم	بهر آتش غم نیز چه یارم کشم	ای بسکه زده و زخم عم کشم	می بازیایش سیاهم کشم
درد که در انال سرستم فرست	خویش را دلم و دینم سرستم فرست	بر پای عیال نشستم عم کشم	او دست داده چکر از دهم
کندم بر آب هیچ که جانم نیست	یا به کسی بخری صفت آن یا	کندم از بس صبر سال ای فلک	بند و بونو ماگر نتوان



ای نالی با سیدم نفیس خورشید	تو چو نه درین سوس چند دوست	او ز شیداست ز آسمان می نالی	تو ساید بر زمین زین سید دوست
چون دین ناله کسی اولی تر	بی هم نفی هم نفی اوست تر	چون نیست بول اولی سید کمان	از سحر گنجین بسی او ستر
این گنبد خاکستری بر خاک	که در خون گشت و گاه در خاک	از غمده که زونی یافت خبر	از سحر می شد پای از پا کاس
ای بک ز شوق خج و گشت	سرگشته شب و روز پر کار گشت	از شعله ای چه سود چون پیوسته	بر یکدکایت اگر چه پید گشت
هم عقل طلسم جان باز	هم گنج زمین آسمان باز نیاست	خوشید هزار قرن بر یکدکایت	یکدکایت سر و پا جهان باز نیاست
جان خ چون کوئی گشت از	ز چون نیم جگر مست از	و سئل بهر سو تنی توان رفت	روی توید و چشم جگر مست از
چون باد می نیاید از سوتی	کی چشم نند بر پر توروی توید	چون می ترسد بیک تنی توید	آن بکرده هم جان سکر می توید
جان تواند هیچ سر و پا را تو	دل تواند محرم دیدار تو گشت	ای بر شد پس لب گشت اند	و در دیر سرده اسرار تو گشت
بر بست خاکه خشکانی نیم	در زیرین نهفتگان می نیم	خند آنکه سجای عایم می نگرم	نا آنکامان و فغان می نیم
هر میوه و گل از زمین بر	از خاک کی سحر خطی گلگون است	هر گیسو لاله که در که ده موت	از چشم خوشم و فکله گلگون
این امل تو خاک گشت و خاک	هر زده ز هر زده گرفته عیار	این خود چه سر ایست که تار و ز	بجو شد دانه و خیز از هم کار
از هر که چو آب دین از چشم	با او بد و حرف قصه کوتاهم	گفتم چو تنی کجای جوی جان	گفتا چندانم که جان و پا دشت
آن ماه که از کنارش بر و هم	در نام کو کنارش بر و هم	روشن بخاک در خفته بخاک	گفتم چو تنی گشت بریت چو نیم
ناهی که چو بر تنی کم با آه بود	چون زود و در ویر چو آند بود	هر گیسو یکدکایت آن در نیم	من میگویی که خود کجا آند بود
که بر بر چو تنی چو جوی باز	وز کدیه قارون بود جوی باز	گر در کسیت چند چو تنی باز	از دریا می چو شش بنی جوی باز
در داکه گل و بیان گلزار خشت	وز باد ابل زاری زار خشت	این در دلم با که گویم که سبار	بگشت گل لاله و زبار خشت
ماهی که ز صحر عالم آرا افتاد	تا هر کس را بشوق آرای افتاد	دی می شد و می شید اندر پا	و امر و چو می گشت و در پا
آه از غم آنکه زود گشت و زشت	بگشت چنان که باو پدید گشت	چون گل بخوانی و جهان نادیده	بگذاشته هزار در بگذاشته
میگویم از آن خوشم و دگریم	شکر چو لبش می شوم و میگویم	خاک که در و رسید روزی شد	در دیده خود می شوم و میگویم
ای دل گریزی بر یکدکایت	بگری کن ز جان سیرین بر	گلان نهفته خاک من بخوایم آمد	گفتم چو تنی گشت که می می می
دی بر سر خاک لبر می آید	ای باریدم نور جگر بر آن شرم	آواز آمد که چند کرسه بر ما	بر خوشی کی که کار آری در

ای ماه زمین برج افکار است ای پشت باد و رفته در رخت بر خاک تو جویند غنیمت ام سرور رفتی و مرا غایتی در دل ای کرده غنیمت ز پادشاه غنیمت رفتی تو و خون جگر است از تو مرا ای نورخت خاک سیه بگرفت چون که این ابرو ببار نبود ای حکم من کیست که خون جگر تو بر خیزد از خاک تویی شود کل این رخ گزافه است بگماری تو و ماه سپاه ناگاه تو بخاک می آورد از آب جری می آید هرگز جان را از زلف تو آگاهی تا خاک تو گشت خاک سار می تو اگر غیر سیه تو غنودن را در خاک تو وطن نیست تا چند کشم تو در از تو دره اگر بر جان غنیمت می ریزد ای آنکه کل جهان چو سیه	یار یک چه پاک است پاک شست بر خیزد که این گریه او از غم بی برگ گشت چو خانه مانده ام در دیده نه اگر پستی در دل کل کرده زمین ز پادشاه غنیمت جان بر بال غنیمت از تو وزیر تو آفتاب نه بگرفت چون که ناله ناری نبود بیست که خود را بگشت ز غم تو تا سینه ز خاک تو بر سر تو چشم ز غم تو چو سیه سار است سرگشت بگماری تو بگشت بر خیزد سیه می آورد بگشت بشی می بگماری تو دل رساله تحسین گشت بس من که ز دیده می آید می تو با جز تو بگشت تو سواد ما را و آن ماه تو در گشت سیه غم و ز سیه آتش من سرور از تو زلف سیه بر شگفت می ریزد در زلف تو سیه بر شگفت می ریزد	تا خورده در آتش جوانی است تا ابرو بهر خاک پایی تو بگشت گر از سر خاک تو بگشت ز غم تو از خاک تو بگشت ز غم تو در حیات تو بگشت ز غم تو ای می نامم که ز غنیمت زین ما و سر عالم فاسد را چون من ز غم تو می بگشت خود را ز غم تو بگشت ای غنیمت اگر سخن می گویی تو بی بدی تو ای بگماری تو غنی نه چنانکه سیه غنیمت دره اگر در خط تو گشت اکنون که غنیمت تو گشت کو این تو ای غنیمت از روی تو بگشت ز غم تو ای تو چه ماه کرده و خاک سیه سینه غم تو تو غنیمت ای چشم تو غنیمت تو بگشت ای می دو ساله من آخر بگشت می از سیه سیه بر شگفت	چون باد زده می آید از شست از خاک تو سینه و جان خط تو باد از سر تو خاک تو خاک تو کز دیده بر خیزد شستی در دل چون تو بگشت ای بگشت غنیمت بر سیه تو گشت از تو مرا بر آردی تو در روز بگشت در شهر بگشت از تو مرا که با غم تو بگشت ای خاک تو گشت که غنیمت آشسته دلی در روز گشت غنی نه چنانکه با غنیمت خیمه بگشت ماه می آورد رفتی تو بگشت که غنیمت کی ز غم تو بگشت برگ کل سیه و کار می تو بی سیه تو نیست ز غم تو بی سیه تو نیست ز غم تو سین بر دم تو بگشت ان می دو روز غنیمت در روز خاک تو بگشت
--	--	--	--

در آسم تو چرخ سیخ چرخ بماند از مرگ تو فاش گشت از چرخ آی رفته و مار ابله گان رده بس ن در بر گردی سنگ آخر زیر پستان بد ز دیگ گاه بین چون مردن تو ناپیایان بود گل خندان شد زگره ابرو بار روزی که خاک بابر جان افکار چاه تا رفتم بر دل با کم گریه	دار و ارج از تو رفت تو بدستش بماند چون تو شدی من بیکه نامم چرخ و آنج و بلند مناک آورده گوئی نفی هزار فرسنگ آخر بی روی تو پیره شد جهانم دنیا برخاستن تو عین افتاد و بود بانشین کینفس سیم غدار گلبرگ خیمه چو خاک کرد و دوار در چاه سیاه بهمنام کم گریه	در داکم گل نازک از شاخ بخت ای جان دلم بسختی جان دلم بر خاک تو حساب می تابد تو از ناز چو در جهان نمی بخیدی جا نیکه تو بود که گم نمی از بهر چه بود اینده جان کند بناشین که چون بهر شود با کا گلبرگی بگری بهر خاکم بسیار ای گل چو شد بهر جان کنیز خندان	دان لعل گویای تو خفاش ماند من بی تو کجا بشوم بهر نامم آن روی چو ماه زیر خاک آمده چون گنجیدی در بی تنگ آخر من جانی تویی چو چرخ اندم دنیا چون بقیت کار تو جانان دلد بسیار خاک داند زگره زار گویای بهر خاک گشته گویای بهر وای ابروی بهر خاکم گریه
---	--	--	--

باب بیست و هفتم در وصفت گریستن

تا جان دلم سیر جان بر تو شد و عشق مرا چو کار در پرده ناز در یابی کم گریه بسی شغفت خون من که مرموم و غمور بود تسلیست که خون از دل غلغلان آن شبیه به بیست که مرا اکنون گردل شبنامی که من گریستی گر جان گویم جگر با شربت نماند هر شب که غمی چشم افروز ریزد چون در یابی که من آنجا شست هر خنده که بستر روی دارم کار	مستغرق از بیا تفاوتی نشد کار من از سوخته انگشت نماند از غیرت من که هر روز بهشت در یار یار ز دیده سیرون گرد روزی که آب ز سوسن باک نماند چون شرح توانی که جانم چو شست سبحان آمد چو نه خوش ز بهشتی در دل گویم رای کشش نماند گر کم ریزد ز ابرافزون ریزد گر چشمه چشمه لونی لا لای شست از دیده خوشیش تازه رویم باک	درین فرخنده که در درونم بود هر خنده که نه می کشیم درگاه نماند رازی که دلم زلفش بهشت آنکه که ز خاک تن من کوزه یکه نشسته باغش بخودم نماند بهر انگشت از دیده ما به ریزد ای گل که ز شنگ دل شست از دیده لعل باغ و درون نماند چون موی زمرگ اندیشه کشم گویند بسی خنده ز دریا خیزد رویم که ز آب دیده دارد و دارد	از بیکه گریتم همه غرق شدند از دیده ما اشک نمی شست اشکم سیر جمع بر دم گشت گر آب دران کوزه کنی خون گرد تا باز راه دیده بر خاک بخت گر شنگانی هزار دریا خون چشمه بودی که سیر گریستی گویند که گریست هیچ آب نماند هری که خرم از دیده سیرون ریزد چونست که از چشمه مرادیا شست هر خطه مرا تازه کند و دارد
---	--	--	--

گفتم ای چشم خوابی باید بر	بوی ز دل خرابی می باید بر	چنین بگری گفت و آتش غم	این قصه را با بای می باید بر
ای دل هر دم دست بخونان	درد دل بگردم کشتن آن بر	و ای دیده تو کم گوی که این چنین	در هیچ زمین جل بر وقت آن
ای دل هر دم عشق کیفری بر	در عشق دست بجز بر	بوی دیده تو کرده که خون کشتم	چون من بود تو با تو با بای بر
هر سبیل که خون جگر اید خا	درد و عشق را بهر خواب خا	هر خون لی که آن زینت است	گری که همه بگرید به خواب خا
خون که مراد دل جان خون	مید چندان در کنارم از بیرون	گر قصد خون گوی کشیده شوی	کجا که نیم خیزان در است
کی هم نفسم که بر و گرم من	گر هم نفسی بود که گرم من	در روی همه زمین نمی یابم باز	خالی که بر و سیر فرود زمین
گفتم دل من که خانه خا	از دیده خراب که طوفان است	گفتا که خواب چشم نداری بیدار	در آب گداز چشم در آن است
از چشم خست شکر گل می نشود	در شکر لبست نمی می نشود	چون با تو به جل بر و نیم شب بزم	خون که گرم که بر و نیم شب
ای عشق تو دم در شب تابان	سودا تو دم بخور و خوابانده	بوی روی تو این مرد که دیده	خون زینت را سیر از آفتاب
تا کی بر نیم چشم خون بالا	بالای هر دم گذشت صد بالا	در روی که ز تو در دل می جای	پروا خسته کی نشود به خواب
چون در دم تو می بند بیا	تن هر دو دم به در و مندی بیا	چون خند و می دیدت اگر درین	زان می گرم که تا تو بخند بیا
تا جان را معلق من بجز تو	با جان چه کنم که ز نغمه در سر تو	می آیم و هیچ ابری بر نیم شک	تا آید ز غم با شک که بر تو
ای انور چون گشت گلزار	خار خنده تو پرده خواب دیده	چون آتش عشقت زلم خیز	می نشسته گلزار آب دیده
چون چشم بیا بر زمین می افتد	خون در دل جان من خفت	چون چشم نگه انداشتم خون دل	هر خون که در چشم من افتد
تن خاک شیرین گوی یار آمد	چند بسته انتظار آمد که	چون دیده ز خون لکنارم	دل خیز دیده که بر و نیم آمد
چون شمع ز سوختن خور و خواب	و آرام و قرار دل بر بزم شد	از بسکه ز دیده ز چشم آب جبار	از دیده به پیش بر و نیم آمد
تا کی ز تو روی بر زمین بایدا	سوز دل آتشین بایدا	دور از رویت غرقه خون شد	آخر تو هم چشم من بایدا
بدری که دست از چشم من	وزیر شستاین سوس چشم را	از بسکه که چشم من آتش است	آبی نماید پیش کس چشم را
زان روز که در و تو چشم من	از گریه من مردم چشم من	جان بجز آتش است دل بجز	از بسکه که دل چشم من
آن ماه مرا چو خاک و گردی افتد	و غم طلبم بهر سوز آفتاب	زانست زلفه خون بر و نیم	کمان روز که ز چشم من افتد
چون این ل غم چشم من خون	هر روز ز هر روز غمی افزون	زین خانه تنگ سیر شد صحرای	بر آتش گسسته که در کمان

روزی که دل شکسته پیش تو کشتم اول غم بسی زبان می بینم از گریه غم بسی نمایی دارم شیرینای شکست که زلفم نم بود از شکاف کافندی که پیران گره بر میوم نوچه گریه بسته تو دل گشت زینک نظر دیده خوا اول من عشق خوشتر از دل گر دل خنجر عاشق شوید انبوه غزنی که این دیده بهر زخم آن دل که می بی تو سرش زخم گر چه غم زگر است بین نیست چون با غم تو دل را تاب بماند	بگلگون سر نشسته پیش تو کشتم کز دست تو دیده خوشتر از منی بزرگوهر اشک هر چه گوی دارم می ناخت تنگ کشت غم بود تا سایه بگیرد ت سپر اسن کز مهرم فایده برای سیه تو انگیز که چگونه باز شد رشته ز تاب چون پیدا شد می توان بپایان از عشق تو یک خطه شکایا بود مردم به حقیقتی تو گرسنه ریزم جان و سر تو کرده پیشانی نشود هر روز مرا گریستن افروخته دیده خوشتر از من خوش بماند	چون بگلگون سر نشسته پیش تو کشتم دل گشت که با شکاف از غم گشت گلگون سر شک من چنان گرم او بر روی آمد تو گوی از گرم رو هر چند گناه ما چو دریا و اشک گلگون سر شکا که می بار تو بر از مال همه جهان مرا چشم و دست آن وقت که در دیده بهی تو کشتم ای کاش سران شک که در وقت تا عشق رخ تو مگر بران گرفت در ماتم در تو بوسی خون گریست ای ساقی جان فروز در ده جان ای ساقی در دور و بر جانم نیز	پیش تو کشتم و تنگ به پیش تو کشتم زین گونه که از قابی ان غم کز گرم ریشم رخ روی دارم شیرینای خط تو اشک گلگون بود و شیوه عشق تو غم تر دهن ای بسکه بر دلی در آید پی تو این سحر آتش ست آن بر سر کامروز نیز بازی نتوان داشت من می ریزم هر دریا بود در من و من غم جگر می ریزد هم در تو شگفت و در پیش تو تا سیر گریه که دلم پر نیست تا خون گریه که در جگر آب نماند
---	---	---	--

باب بیست و هشتم در توصیف شدن و بجز معشوق شدن

در دانه که لبی دفالی نشود خون آن گویم بیفتد دانی نشود ز دانه که سایه اقبال اندید چنانکه زنگنه کارگاه بنود تا خرقه سروی در شکسته میم عمری بوس نخل معانی بستم عمری بودیم از سر خنجر بستم	در وادی عشق مر جبال نشود نرسید ز دور دور دوانی نشود در حلق بجز حلقه اشکال اندید نرسید ز خود گاه بدو گاه بنود خود را ز نظر خوفاک هفتکندیم انفتم که از هیچ حسابی هستم انفتم که که بگریه کشتم بنهر	در قافله که اندرون این بادیه در جان گویم که بعد جهان قد خاک و جهان نیست و صد باره هر روز هزار پرده از غم بدرید هر چند که لاف تیغ بر تیغ زدیم و اکنون لوجی که لوح محفوظ بود تا آخر کار و پس برده عجب	غمی که گنج پانا در آلی نشود بس و بر نیت و هیچ جا نرسید جز با دهر و بر سر غم بال اندید از پرده عجز بر سرش نه بنود امروز ز عجز خود سپید گشتیم از اشک پیش چشمه و قلم شکستیم چون سیر نشانی غم در کار
--	---	---	--

گر من ملکم برتبت یا منضم	در حضرت آفتاب حق کم رنج	صد بار و هزار بار معلوم شد	کز هیچ حساب بهیتم چند خنم
از حادثه آب و گل هیچ نماند	وز واقعه جان دلم هیچ نماند	کردم هزار جلد محفل همه چیز	تا از آن همه چیز محفل هیچ نماند
آن دل که سر همیه عالم بود	یکد زه ندید از همه عالم سود	هر سو دلی که بود بسیار بخت	محفل ما از آن همه بخت دود
گر قصد فلک کنم به پشیمانم	وز غم زمینم که بیایانم	دافتم که پس پیش همه سود	گر جان ندادم بگرد جانانم
در حیرت سودا چه تو اتم کرد	با این غوغا چه تو اتم کرد	چون جلد بسوختند کس هیچ نماند	سرخ خفته تنها چه تو اتم کرد
زین پیشینم لم بسنه پندار آمد	پنداشت که فتوی کس را آمد	وامروز که دیدم به بدیدار آمد	کارم همه پیش دست پندار آمد
در آرزوی چشمه حیوانم	وز استقامتین میانم	چون دستم که زندگی در دست	خودم که شستم بر در حیرانم
چندان که دل من بغرضش	ره نیست جز او بجو سر خوشش	بس و او که دستش به خفا	کردم پس بنور ز رخسارش
کاهی بجای بر تر از فریبش	که در نقصان چو زه دیویم	هر که با ستغنائی او نگارم	بیمست که قطع شود ایام
که گفت ترا که راه اندوشش	یا شیوه عاشقان این پیشش	آنجا که از هزار عالم پیشش	آن دزه هزار کوه چون پیشش
درد که دلم هیچ بهرمان رسید	جانش لبیک مایه جان رسید	در چیزی عمر بیایان رسید	و افسانه عشق او بیایان رسید
جانان آمد مقصد آن جا که کرد	نبود ره و سلوک آسان کرد	ایا این همه جان که اتم می کرد	وین میدانم که هیچ نتوانم کرد
هر خطه منی بجان مسترد	تا جان دل خود وصل چو دیار	این طوف که یک قطره آب به	تا دریایی بزرگش به دست
ای دل تو چه در این چه در آن	زان اندیشی که آن خطه خبری	بسیار رفتی ز رسیدی به	وین نادیده تر که بخوان و سفر
هر خنده که این نیست بستی	از جستن که به بستاند کسی	چیزی به طلبش که هیچ مقام	هرگز نماند و نه بستاند کسی
جانی که برای زخواری ارد	از حسرت خود میان خود دارد	عقل که شود بجز در که از دست	و معرفت شد که چون در دست
چون نفسی ز دست هجر تر	هر روز دین و اتمه عذر تر	نزدیک شود و دور شود و بر	کامگاه که نزدیک شود و دور
دل در ره او لغت خوشش	یکد زه در آن راه پس پیشش	ایجا چو فرو ما کسی لائق بود	چیزی ز فرماندهی پیشش
در بادیه عقل را بهی نیست	گر که در ویر کیند گاهی نیست	گر هیچ رونده طلبش ای کرد	شاید این با وجودش ای کرد
ای دل ای که او سزاوار نیست	چه عشوه فروشی که خرد یار نیست	ای عاشق و مانده بهندیش	دل بسوخته که آن کار نیست
گر در همه عمر سفره خدای بود	همچون فلکی زیر و بر خدای بود	چندانکه سلوک پیشش خدای بود	هر خانه پس از آنکه سفره خدای بود



امیال سبک سپه توار نهاد هر روز با عالم در گون بر هر چند که اهل از می بگشت که از حوی نشوشت بایش	با خورده می عشق خمار نهاد هر شب بنابر بحر خون بر هم با قدم نیازت بایگشت که نیز هیچ دل خوشت بایش	انداخته می کنی و در کار شدی گفتم برسم در تابستان ساخته روی چو راه را پایان و عشق که آتش همه خج زدی	باری بنگر که با که کارت نهاد چون من سید بود و در خون بر چون سید که با می بگشت در خج با منی چو آتش بایش
جان در غمت بر خوی جان را گر جان گویم بر کند حیران ایجا که منم پرده بندارست در عالم غمت روزگار می رام	نه فرگذاشتی نه ایمان مار ور دل گویم داله و سرگردان و ایجا که تویی پرده بندارست نه بر که امید چون تو یار می رام	چون دوستی که نیست در مان گفتمی که بجز منم غمت بگشت با اینهم پرده کرد تو در راه چون من هر دم فرو تم تو بر	سرور دای بدین بیابان را عاجز تر ازین که منم غمت بران یا در تو رسم یا ز منم کار بگشت تا در تو رسم دراز کار می رام
که بشاری تو معجز می آید تا زان تو چون کند می خیم من ای گم شده از جا و به جای تیر حجاب عشق روان می انداز	در جنب غمت خسته می باید افتاده دلم به بنی خیم من فی پیش تو جانم نقل غم در می از زده چو فر و کنی کمان می انداز	هر چند صفا در خرم می باید هرگز نرسد دست بفراتم روزی صدره بیا افتد گر تیر تو اکنون بخت می رسد	انده و فراق خوشتر می آید فتر که تو بس بختی خیم من لیکن تو نه در سر نه در پای آخر رسد تو به چنان می انداز

باب نهم و نهم در اسید و اشتن

تا دلت برشته چو ناله کردن تا که باشم که جهان در گمان بر دل گری دارم بر جان با هر چند نیم در راه او بر کار	وین حال اگر گشته چو ناله کردن بهر چه نه قطع میکنم شیب فراز افتاده بران که که بسیار گر باز شود این که هم بسیار	دین قطره خون که ز بر صدانده چیز که فلک یافت و عجز دراز پوشیده نماند یکسر بیم کار در پرده چو زیر خنجر می ناله زار	یعنی دل گشته چو ناله کردن من می طلبم تا ز کجا یاجم باز نوسید نیم هیچ و جی یار کاری بکنند زاری من یکبار
گر دست و پد بر زندگانم مردن گفتم که اگر چه هستن کام خفام جانانظری در دل رو شیم کن	آسان بشاید با بخت باغم مردن از ترک می خیم چو مرغی در دام یا چاره جان چاره اندیشم کن	یک خطه می چنانکه می باید گفتا ترسان به اندای عالم این صید غم که خاک می باید	گر زیسته ام من تو افهم مردن چو می ترسی بر من می پرسن نام گر خاک کنی خاک من خوشتر کن

۱۰۱

<p>باز آید و تو با خیال تو میگویم در کیناکی سبز تو آمده ام در کوی تو تن زود هم در کینا اول قدم از دکان بر میا شیش بادم از آنجا بی تو جز با چه دارد دل شاد و جان از وصال تو بیایی بود هر لحظه هر شور انگیزش از غیرت تو زیر زمین نهفتند مرد و چه آرزوی لذت یافت تن در تنم با دیده جهان داد من چون کینا که در جهان باز را خیز غمت با دل غمت کشم بیرون ز جهانست جهان من تو در سلطانی گمانی افتاد مرا بجز آن دو دام بیوفایی انداخت هم لوح دل نقش جهان شد بر خاسته و بختی من نهشته</p>	<p>باز آید و تو با خیال تو میگویم در کیناکی سبز تو آمده ام در کوی تو تن زود هم در کینا اول قدم از دکان بر میا شیش بادم از آنجا بی تو جز با چه دارد دل شاد و جان از وصال تو بیایی بود هر لحظه هر شور انگیزش از غیرت تو زیر زمین نهفتند مرد و چه آرزوی لذت یافت تن در تنم با دیده جهان داد من چون کینا که در جهان باز را خیز غمت با دل غمت کشم بیرون ز جهانست جهان من تو در سلطانی گمانی افتاد مرا بجز آن دو دام بیوفایی انداخت هم لوح دل نقش جهان شد بر خاسته و بختی من نهشته</p>	<p>باز آید و تو با خیال تو میگویم در کیناکی سبز تو آمده ام در کوی تو تن زود هم در کینا اول قدم از دکان بر میا شیش بادم از آنجا بی تو جز با چه دارد دل شاد و جان از وصال تو بیایی بود هر لحظه هر شور انگیزش از غیرت تو زیر زمین نهفتند مرد و چه آرزوی لذت یافت تن در تنم با دیده جهان داد من چون کینا که در جهان باز را خیز غمت با دل غمت کشم بیرون ز جهانست جهان من تو در سلطانی گمانی افتاد مرا بجز آن دو دام بیوفایی انداخت هم لوح دل نقش جهان شد بر خاسته و بختی من نهشته</p>
--	--	--

باب سی و دوم در عشق و مودت و محبت

<p>من خاک تو میباشم بر باد هر روز جهان بر من خیزد گر در ره با هر دو غباری نهاد چون سینه که در دل آلودم</p>	<p>من خاک تو میباشم بر باد هر روز جهان بر من خیزد گر در ره با هر دو غباری نهاد چون سینه که در دل آلودم</p>	<p>من خاک تو میباشم بر باد هر روز جهان بر من خیزد گر در ره با هر دو غباری نهاد چون سینه که در دل آلودم</p>
--	--	--

از دل گری که در سوخته مرا عشق تو که چون شمع میسوزد گرچه نظر کنی بروی ماکن سنا جان ارم سرو فلاد ارم تا کی نفسی از سر زدن در دوزن نا کرده پریشانه ساز چون نا خوردن بر از دست شب نیست کردل خیزن ارم ور کوی تو جان شنه نشینم تا کی رانی از بر خود در بدرم تا دل از غم عشق تو که جان و عشق تو من گرد خون گیرم که در دو تو ام ز پیره آرد بزم دو اند شدم ز لعل تو زنجیرم جاناره بدشمنی ناساز گیرم جانا که بگذر بجوی با یکبار دل نه ز تو مساز نیاید هرگز گر جان گویم ستایش پرده بس خیره بانه ارم طناری تا خنده من سوزد راز نجاسته نی مرهم فرخنده خود خواهی آه آه دلم کام ز باقم بسوز هر خط هم بشیرم می سوزد	چون از آتش زود من نیست هم تو بر ایگان گرام بخزند ای ترک که چو کار تو مه غن تا کی برسی که آنچه داری در دل چون هست آنچه آهنت بر سر هر شیر دل که در آستینم راست که تو حرام دارم تا چندی کنی دولت دلم در چشم بیدار نشسته چنین بیدارم که خنطری کن که اگر بیداری و اصرار بختی تو برون آید و بیست که ز خون من آید هر روز نه بار بار تو برون و عشق تو سر حاکم می آید من خاک تو ام که با دارم و خاک گناه میکنی بهیوده با جمله خلق چو در آید و آورده تو در گذر و سبزه تا کی باشم همچو طفلک شور نه با خود هم و نه بخود خیرانی بر خیز که چاره کار تو بشم دلم به پیش تو چشمم به بند چون با من بی تو نه ساز می	این بنده که تون فرخنده تا آتش سوخته تو بفرخند گر تا خنثی کنی بسوی ماکن چون در همه آفاق ترا دارم پیروده بود بر آه سر دوزن از بسکه بدیدم از تو رو به باز نه همه خونما سی حلاست هری سوزد چشمم این ارم از و خوابهای لذت من مرصدا خواهی که نظر کنی نیایی ارم چکان دست هیچ رو نیست توان و زون تشنه می من بخون سکندر داند عشق تو ام کو ناگون پیشم نمی شود چه تدبیر کنم چون خاک تو ام پاشی من با تو آخر نگه بروی با یکبار کس شود تو باز نیاید هرگز زیرا که همه بهم بر آورده است نظار گریان بواجب بازی گر هیچ نگیم تو چه میدانی بیچاره کسی که یار خود را دور دلم بخش و جانم بسوز از هر که خندین بگری می سوزد
---	--	---

سوز

من با تو بدمی کار و دم استی کی با تو می خون بگری خونم کاهی سبز نوشته تنم میخوای کاه از غم خود خیزم گردانی هر خط سینه بشیخ خون آری که با سنی خسته کنی بسیار ای رفعت غم بکار خاری که حلقه عشق بزل پر خوانی ای و غم عشق تو بر نیشتاده عشق تو که سر خون قلم اندازد صد بار کشیدیم سر باری بار آنرا که ز دریای تو کوهر است و عشق ترا می کشد ز نیالی از عشق فرو گرفته دینم که عشق تو چون حلقه بر می بودم سودا تو کارم بنظر خدایا کرد عشق تو بر و دم مرا فسون کرد که لغو زان قلندر گیم با تو کاهی بخورم بار و زهر حقیقت زان بگفتی اشکری شیرین بود چون دادم دل حکم می ندیدم جان می سوزد به نغمه ای ازین هم دیده بران رو کچم می دیدم	می سوزم و سوز منی آگای تو کما تو هیچ کوه تره سیه بر من مرگشته و گشته تو ام میسند خام عجز در داکا هست تو که ناله گم بر ده بر گیر خسته هر شب بگی من بگیرنی شبانه چه دانه ترانه از مرز آری چون سست تر است بنده ز تو سرگاه که در کنار دل بنشینم هر که که وجودش مستجابی کرد عشق تو چه مرگشته با بیداری من خود بودم چنانکه در غم گفتی به تو خودم اندر تو ما و دم دید و امیدی بیکس هر دو جدا شدی و گریه کنی فی الجمله از تو خبر خواهم کرد سرمه بر چه که تو ختم بادوست هر روز به دست دگر آیم با تو کما هم پان که که چنان کردم از پرده برون می کشد ششم که چو دل من بر دل و را بادا بگرفت با کشین سیم تاسک ازین گفتم و نا چشم من از دست نشد	کانه و تو می خورم به بیت شمشاد و آغشته می شوم ز خون جگر کاهی ز روز و شبتم میسر است که در پی خود بریدم میرانی دست از ده به کای از خون که چون به سوزی و بکد از هر دم تو شوق گرفتار شدم که در خاک نشان که در خون آن دل در غم تو دست می شست چون شمع سرم در قدم اندازد خوارم کردی به خیز و از تو هم چون کوشش نه پاوی شست با خاک یکی شدیم چه به غیر تا در غم عشق را دین و کس کاه از بد و نیکی با خیم بودم نغمه دل من جان بگره بودم عقل ز من بر و دم است که پیش سجاده در سیم با تو کاهی خورم دو که ناپستی تاس نفسی بخوشین در ترسم چیز در و درین عالم می ندیدم فریاد و فریاد رحمت تاکی ازین هم تو به ازان رو گم می دیدم
--	---	---

باب بیستم در فراغت شورون معشوق

خورشید نیت ملک جهان می بخشد	در خنده نایب جهان می بخشد	صد جان بایم از غم عشقت هر روز	گویی که غم عشقت از جان می بخشد
ای نهی صیحه گری افروخت	که در خاکست جلوه که در نیت	بمچون تیر سحر فرو مانده ام	از لطف حجابهای گوناگونیت
گاهی سخن قریب روانم بخشد	گاهی بسیر از زندانم بخشد	گردل سبزی هزار دل باز می	در جان سبزی هزار جانم بخشد
آمی دوشدلی هر دو جانم تو	بسی رحمت جان من عالم تو	آن چیز که آشکار می توانی	تسلیم بس دانه نامم تو
در هر چیزی که بود دل بستگی	از جمله بریده گشت پیوستگی	دیوانگی عشقت تو از یک کی	نواز بس که بستگی
یک دوره ز عشقت تو بچرا آمد	تا این همه گفت گوی پیدا آمد	جان نادر زبان رین در نهاد	دل نفس کنان بنزیر غوغا آمد
از یک کشتن نشانی عشقت تو	جاوید جهان تنگین غایت	هر چیزی که می باید می خواهم	گویی تنگین زلف تو دارو است
در هر چیزی ترا جامی در گشت	در هر وقت حسن تو جامی در گشت	بهر قصه از تو کمالی در گشت	بهر عاشق را از تو وصالی در گشت
گرفته است نه فلک میداد	کرد در تو گشته بس کرد	تو خورشیدی لی لیان جان	خورشید که دیدست بدین جهان
ای باد تو آب زندگانی جانرا	اندر تو عشقت شادمانی جانرا	یکد ره شکر تو در پرده جان	خوشتر ز لقم جانورانی جانرا
با جان چکنم که عشقت تو جانم	در آن چکنم در تو در نامم	در عشقت تو صد هزار در تو مرا	یک در در تو زون نیم نامم
چون رو تو می نیم می شمع از	چون شمع ز تو سوخته می نام باز	گر نشینی با تو بس در کار	در بنوشته با تو بسی در کارم
هر شب که بیاور کشی خون	بشکنم و خوش می رفتم تو	تو شاد بزی که در بوی غم تو	کاری در کم نامزدی و غمت
من عاشقی روی تو دیدم	در عشقت تو نیست هیچکس هم	گر خلق جهان شاد و عشقت است	من تا جان دارم غم عشقت است
در تو که در دل بجای جان بود	درمان من عاشقی سرگردان بود	چون در تو از پرده دل من	چون در تو گریتم همه دران بود
گر ماه نیز بر من میداشت	بس که بر من میبیداشت	در روز و در شب با دوان نامدی	که در روز دل دروغ میداشت
بسی تو با من ملک سلیم	ملک تو ملک است ختم ندیم	چون در تو در نامم خواهد بود	یک ساعت در تو بد و عالم ندیم
پس به جهان دل ترا خواهم	در هر چهره کن گفتن ترا خواهم	گر خواهم و گرنه از تو نام نیست	گر خواهمی گرنه من ترا نخواهم
ای بسکه در غم تو رفتم بگشت	و آواز نیامد که بس پرده گشت	گر ز منی سرخه خواهمی گشت	گر خواهم مرد جاودان خواهمی گشت
ولما که جمیع آرزوی تو کنند	خود را قربان بجز کوی تو کنند	بر جای خلق ترک ازان جانش	تا آن همه جان نثار و نیت کنند
چنانکه که نامم سری تو نشاند	بر دم کاری در گریه و توباید باز	کم من شده ام تو کم نماند	در سر من که نماند تریا بد باز
و میرست که سودا تو در دلم	در عشق دل چون شده در دلم	در راه تو گشت بهت یک شیوه	در خط تو بهت بسبب دیگر دارم

آبی فاعله عشق تو جان فزانی	خاصیت حسن تو جهان آرائی	سلمان جهان شوم من بودا	گر صبر در برادرین تنهاست
در عشق تو جان تویم می باید	و خلق تن من و هم می باید	چون در ره تو بود من مستدار	در کوی تو تنهار ویم می باید
که جان مرا غرق الهی میدار	که قسم را بصد تباهی میدار	تو آن بکمی خفا که میخواهی کن	من آن توام چنانکه خواهی میدار
از بسکه شدم ز عشق تو دور اندیش	اندیشه دارم ز دور عالم کم پیش	در هر چیزی که نیکو دانی کن	آن خبر پس بنید وین کنی تو
کو هیچ زهی که پیش آن نیست	کو هیچ قیولی که در دنی نیست	در جلوه گرهای تو حیران شدم	مین جلوه گرهای ترا حیران شدم
از خود بران مرا که من متخلفم	جهان و تن من شمس که جهان ختم	خوشی خودم بخش که ناخوش نیم	باخوشی تو که سبب خوشی نیم
عشق را بدتا بازل می نیم	یک سائید او علم و عمل می نیم	سرشکالی که در همه عالم هست	از لفظه شبنم عشق تو حل می
در عشق تو شایسته خواهم	پروانه صفت پاک سر خواهم	در عشق تو هر چه دهم با تو	در باختم عشق تو خواهم
که در عشقت بی سرو پای بودم	که از آتش لبه گوشت بلای بودم	آنست اولتیر که باختم مانده	تو می بازی مدام دما می بودم
افتان خیزان در ره تو می بودم	چیزی که کسی نیافت مای بودم	بر خاک و رتوخ بخون می بودم	هم با تو ز تو و افس می بودم
آبی بی مروت گشته جهانی از تو	گر چه نتوان یافت نشانی از تو	ما ماده جانی دل نداشت از تو	نما بستان بود زانی از تو
که پیش تو چون قلم سحر آیم	گاه از بد و نیک بی خبر می آیم	با عشق تو دوست در که می آیم	بر پنداری زیر زبری می آیم
جانانه غم عشق تو سگر دهم	من و طلق و دیوان جانم	گفتی که ترک جان بگو تا برسم	چون تو بنیان جان در گزافم
در در و خودم چو چرخ گردانم	وز درد خودم بی خود بی مانم	هر گاه که دران دلم خواهی کرد	دران دلم و در دبی رانم
سرا تو ببارم که من نیست	پیش تو بپرسم شرف من نیست	کر ملک و عالم مسلم کردو	جز خون خورم ز ناله من نیست
در عشق تو دل افقه مشکلم	در عشق تو پای تا بسر کل خوا	و کما که در بکا عشق تو فدا	از تو بپای لب بکا دل خوا
هم بی و جهان تو بودم در دو	من بی خویشم با تو بودم در دو	که عجب جو کم کنی و بر باد هست	یک جو کم عشق کم در دو جهان
هر روز را با تو حسابی بر گزست	هر خطه ترانما زو غنای بر گزست	بی یاد تو از خلق دل پر غم	هر دم که بر آورم جانی در گزست
بانا جانم ز قهر دریا حضور	در سبک عجب غرق آن چندان	گر چه تن من ز کار دوزخه لکبا	یک لحظه ز خاطر و جانم دور
سرد و سرد که تو خواهم کن	در جبهه دل سجا تو خواهم کن	بر که ز رخ پرده کنی ز حشمت	دل غرق تا شامی تو خواهم کن
گر من نه چنین عاشق بودم	بودی که دمی ترا پسندیده	در مثل تو در همه جهان دیده	بر شدای غم تو بگزیده
دل از زلفت بی سرو پای میدارم	وز خلق جهان چشم ترا میدارم	هر گاه که می خوری خروشی زنی	هر غم که من و صدمه روا میدارم
هر گاه که می خوری خروشی زنی	بر عاشق شهر گرد و دوشی زنی	من شهر تگر و دوشی زنی	تا بکه مرا خانه فروشی زنی





آن شب که در لعل شمع جانبارش بود دوش از در دل آمد آن بیگانه دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود	عشق فیه زلف زلف از زلفش بود گفتا که چو سبکینی درین تنهاست چون مست شد از بهر شمع جانبارش تیتیک بکند و در و بر و نه می تیت جان نیز ز زلفش چو کن تیتیک بر غایت نعلان زهر گشته کس از خوشی سخن نیا که گویش وز دست جدا شدی چنین می آید می شد چو مراد به و در غرقانی وز پرده بین بست که آورد ترا چونست که ز زلفش آمد و عشق دل گرم و دم سردست دو کون بهر جهان و تن بگفته	گفتم که چو آید بر و دصد تا دوش گفتم که ز عشق تو شدم سوز من بهر فتنه و عشق او باز نمود چون غم از لعلش بر من تو شکر خوشید بهر فتنه و عشق تو شکر امروز می آید بهر فتنه و عشق تو شکر می بخوانی که فتنه و عشق تو شکر روزی روز بهر فتنه و عشق تو شکر گفتم که بهر تو خواهم آمد فتنه و عشق تو شکر نزدیک کسی که بی تو دانش دربار راست می رود کارگر گفتم که ز من بمان برای تو چون من بهر فتنه و عشق تو شکر	دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود دوش از لعل شمع جانبارش بود
---	--	--	--

باب سی و سوم در آنکه وصل معشوقی تلختر است

چون تو تو در همه جهان کو گرا بی موی تو نیست که موی مرا تا روی تو ز پرده نبودی تو در کوی تو فتنه و عشق تو ای فتنه و عشق تو کار تو فقتت نبرابر بارشاهی از ای زلف تو فتنه و عشق تو جان تو فتنه و عشق تو زلف تو فتنه و عشق تو	بی تو تو سوی و جان می گرا بی تو تو روی گرا می گرا صد پرده درید و نبودی تو وز روی تو یکدره کامل گشت خوشید زلف فتنه و عشق تو وصل تو ز ما تا با همی از جان همه عاشقان فتنه و عشق تو یکدره که نام زلف فتنه و عشق تو در نفسی کار جهان و ازدم	خوشید زلف فتنه و عشق تو بی تو تو سوی و جان می گرا و امر و زیمه جهان ز تو پرست ای فتنه و عشق تو کار تو سیر کونستی بهر فتنه و عشق تو آزما که زنی بود بدین زیامی سر جا که درین پرده و جو می تا گفتم که ز دست تو کنم بهر فتنه و عشق تو از سایه زلف تو فتنه و عشق تو	میگشت بهر فتنه و عشق تو چون روی تو ز پرده نبودی تو زین پیش دان که بجا بودی تو از بهر عشق تو فتنه و عشق تو دیوانه بود اگر بماند فتنه و عشق تو انصاف بدو که بهر فتنه و عشق تو یک بهر تو رویت بعد از فتنه و عشق تو خود عشق تو فتنه و عشق تو کز سایه بافتاب نگذازد
---	---	---	--

از روی تو پشت دست میخایده	از روی تو دنیا پیاپیست شکست	با پشتی نه منند روی برده	ای رو چو آفتاب پشت سپاه
تا بنده ترست ماه بر سر دست	مهر جود و سرفقه هستند لیکاست	با تو چو سرو بارخ همچو مست	ای پیش قدم و پیر پیوسته
شد زرد از آنکه تاب کوه تو شد	خورشید که جلوه جهان روشن است	کینده آفتاب رو تو پشت	چو آن ماه قطع آب رو تو شد
و قصت که این عبت جان گیری	چون زندگی ایشی تو داریم هم	هر پرده که هست در جهان گیری	گر زده روی بهمان بر گیری
تا ز چه نظاره میکنی در درگیری	خلق نظاره تو می بینم هست	گویی که ز صحن و داری خبری	ای گمشده حورین تو هر زده و سر
با خون دلم ز پرده سیرین فتاد	هر راز که در پرده دل نهان بود	چشم ز رشک چشمه خون فتاد	تا دیده بر آن رخ ملکوت فتاد
تا پیش تو که آب رو نیم بود	بی روی تو بر روی از آن می بود	از وصل تو قدر هر سویم بود	گر در همه عمر آرزو نیم بود
در زینت که در خانه و گوش تو شد	چشم بگوش تو چون جانی	باغم ز جهان الله در شوق تو شد	ای ترک لم ناشید بر شوق تو شد
در دوازده بسته بچشم آتش دیدیم	تا روی جو آتش تو دیدیم	دل را بسانه در کشاکش دیدیم	تا حلقه آن رخت مشوش دیدیم
در بست که با بهتاب می نمایان	از غیرت تو همچو خورشید تو ماه	سنگرد و می کا بدوی افروان	در جنب رخت چو ماه می نمایان
در تو نگارستین دل غنیم آید	چون شمع ز نار که در تابانظر	جز از تو گر سبقت در غنیم آید	بی عشق تو ز سبقت در غنیم آید
از شرم رخ تو زوال فتاده	خورشید که در زیر زمین از واک	شیخ و نهنگ کا محال افتاده	ای سخن رخ تو در کمال افتاده
از آن لاف دروغ ز در شوق تو	چون پیش رخ تو از آنکه گویی	گویی که برای یاد گویش آورد	خورشید که چرخ در بگویش آورد
صورت نتوان کرد ز بیانی تو	در هیچ نگار خانه چنین هرگز	ترک شده گل ناز ز رخساری تو	ای ترکس و دازد و منترانی تو
پیش رخ تو فروزین آیدیم	گر غنای ماه آسمان بسیار است	که چون گل که چو نگار آیدیم	اعتادت که برای دل دین آیدیم
تا بفرزد و حمله بقتلان بفرزد	از رشک خست کمال بسیار خرد	از حسن جهان بریز تابان بفرزد	تا روی چو آفتاب جهان از خرد
در هیچ طریق تاب خستار تو نیست	خورشید جهان فروز را یک شتاب	مهر سحرین عمل شکر باز تو نیست	گل را سحرین گونه ز خستار تو نیست
همچون رخ تو عیشتی خست ناز تو	چون سپهر چرخ از تو که سر زمر	از یک جواد و کون بر تو نیست	عشق رخ تو که کیمیای خست
از روشنی روی چو ماه است ترا	کفتی بچنان بر تو ای که یک شتاب	کاهی ز یکدیگر که کلا هست ترا	کاهی ز سر زلف سیاه هست ترا
خورشید بهانه عظیم افتادست	آفاق ز روی توست که چون بخت	سر زلف سحر تو و تویم افتادست	کوثر که با ترانهیم افتادست
چون رو کنایم چو رویم نمود	سعدی بکبر و شتاب ترا شش	راهم زده راه سر کویم نمود	ماهی گریز یک سر کویم نمود
گر پیش آید رخسار جهان می بینم	گویند جهان بر رخ او باید دید	بی ماه رخسار جهان می بینم	باز آن لبش که درستان می بینم
آری چه توان کرد مرا می آید	نی آید و در پوست چو گل می بیند	سرست با ناز چو آید	کشاده رخ و بته قبا می آید

از آنکه

آن روز که روی بستان توان دید زلف تو بر پشت از لطم چو توان کرد دل دادم در کفر و بنیشت زلف تو که بود از روی همه را و آن در خاتم زلف چو بنیشت و باز آن که به بین که هستم بر تو تا در زلف تو چو بنیشت زلف تو که چون شکست بر سوختن دل زلف تو چون سوختن شکست به که جان بی تو لب می در زلف تو اگر با گیتی می سازی ز آن خط که بگردشگر آوردی تو بوی که زلف مشک که بوی تو رسید چون گشت دل من سر زلف تو در عشق رخ چون خورشید به چشم گر لب لب آب حیاتم داد بهر کس که رخ تو بدید حیران ماند ای غایت صفت اهل جان پرورد دل در حسن چو تو دل فروز مشکین به خسته چون پرده ماه چون چشم تو بر غم خشم انداخت	از بینایی نام نشان نتوان دید بر این دل نه بر تو بر من چه توان کرد گر ای عقلی بختیش کردم چیز دیدان او نبود روی همه را سر خط تو دو پای و قیر ماند جانا ز همه جهان شستم بر تو بهر ماه نقاب برین افکندی بی مهر از آنست که بنده و فدا چون باید که نیست بهر زلف تو روزی نه که در غم شب می نشینم باز این که گشته نمی پردا خون که هم قهای خود خوردی تو دل طلبش سیر که می تو رسید هرگز به بنام من سر زلف تو تو بمان که دل جانی به چشم در چشم خوش تو قوت جانم داد وز لب لب آب تو لب بدندان کمالی ز سر زلف تو غارت کردن چون شمع نمی زنده می بی سوز بس پر زشتین که زو و گدا بهر خط من از حد به بر هم انداخت	اومروم چشم دست چون می زده گرمی که زلف تو در شدم چون ناحق زلف تو من تمام سوئی ز سر زلف تو من تمام جانا ز همه جهان شستم بر تو از دست و زلف تو چشم بر تو باتو سخن زلف تو من تمام زان گشت چنین که زلف تو در زلف تو نیست بهر زلف تو زلف تو چنین را ز من و چشم باتو سخن زلف تو من تمام گفتم که من به لب زلف تو این زلف تو را ز تو با من گفتم سر زلف تو که خواهد بود پرویی دل من به زلف تو زلف تو بدست من نیو ابرو داد و آنکس که سر زلف تو چون من به زلف تو من تمام بگیر سر زلف تو با من تمام گر چاه زلف تو به بنیشت چون زلف تو گشتگی آغاز نهاد	شکایت که در این جهان یافت زنا را و آن کرم چو توان کرد و زلف تو که گشت تو گشت کردم کا و خسته بود دل به روی همه را ما را بگر سوخته تو قیر ماند سر از آن را چو دیدم چشم و خور در چشم شادی و بر زلف تو از لب که کتاب که بر تو اندا یارب چو از لب تو شکی ترا تا دست به زلف تو چشم زیرا که می از لب تو اندا دیدم که بتافتی و گج کردی تو ترسم که نباید که بزنی تو رسید دانی که سر زلف تو دارم سوخت تراست که یک خط از لب تو من این غم زو زلف تو کافر باشد اگر مسلمان ماند بهر دم سر زلف تو نهند بر گردن ترسم که بگذرد تو در آید زلف و آنم که بدان حسن فروخته شود گشتگی در غم عالم انداخت
---	---	--	--

گفتی که اگر سینه پلید تدبیر سر	سخت با برنجاه بی تاخیر سر	رفتند فراهم از آنکه در می آید	دو انگلی مرا چنین زنجیر سر
دل روی بدان رفت بفرار آورد	بشکر نه به تو صدر را آورد	روزی در سینه زبونی سر ترا	سودا گوش می کشان آورد
گر لعل تو از بند و دم خواهد شد	کز لعل تو از بند و دم خواهد شد	از لعل تو از بند و دم خواهد شد	تا بشود ده چند و دم خواهد شد
تا آنکه ترا بخوان ای نایب	دل به زلف تو از بند و دم خواهد شد	از بند و دم تو از بند و دم خواهد شد	و به هم که زلف تو در پای افتاد
در زلف تو حلقه گوشت گوناگونست	سرخ حلقه گوش نه صد هفتاد	می توان گفت حلقه زلف تو	باری ز حساب عقل با بر نه ست
ای بخیر از سرخ و گوناگون	شادم که تو خوشی ای بخیر	تا غره بخون لاکه نایب	در زلف تو سبست آفرین
گر گفته شوم شسته بام تو شوم	ورنده که شوم غلام تو شوم	چون تو بام تو شوم تو شوم	هم آن بهتر که صید دام تو شوم
تا زلف تو زده و شسته بام تو شوم	کوئی که زلف تو زده و شسته بام تو شوم	زنجیر سر طره مشکین رنگ	پیرایش فریاد زلف تو شوم
تا در زلف تو شسته بام تو شوم	ای زلف تو زده و شسته بام تو شوم	از زلف تو سیاه و بام تو شوم	کان زلف تو سیاه و بام تو شوم
چون مشک خط تو سیاه و شسته	خوشه بزم سیاه و شسته	از زلف تو سیاه و شسته	کان زلف تو سیاه و شسته
زلف تو در دست نگذازم	تا بگویم که زلف تو در دست نگذازم	از زلف تو سیاه و شسته	کان زلف تو سیاه و شسته
ای پرده دل پرده زلف تو	جان هم نفس پرده زلف تو	از زلف تو سیاه و شسته	کان زلف تو سیاه و شسته
بچاره دل من که غم زلف تو	از زلف تو سیاه و شسته	از زلف تو سیاه و شسته	کان زلف تو سیاه و شسته
گر لعل لب تو در شوم و دام	زلف تو زلف تو زلف تو	از زلف تو سیاه و شسته	کان زلف تو سیاه و شسته
تا که که عهد و وفا بایست	از زلف تو سیاه و شسته	از زلف تو سیاه و شسته	کان زلف تو سیاه و شسته
هر روز زلف تو کار نمی دهم	دان حلقه زلف تو کار نمی دهم	از زلف تو سیاه و شسته	کان زلف تو سیاه و شسته
نقش لب و سینه بکس نمی دهم	رای شکرین بام تو کار نمی دهم	از زلف تو سیاه و شسته	کان زلف تو سیاه و شسته
چشم هم نیست که زلف تو	بام تو زلف تو زلف تو	از زلف تو سیاه و شسته	کان زلف تو سیاه و شسته
مردم بخوبی نمی دهم و کار نمی دهم	زلف تو زلف تو زلف تو	از زلف تو سیاه و شسته	کان زلف تو سیاه و شسته
هم زلف تو زلف تو زلف تو	زلف تو زلف تو زلف تو	از زلف تو سیاه و شسته	کان زلف تو سیاه و شسته
و عشق تو عقل تو شوم و شوم	زلف تو زلف تو زلف تو	از زلف تو سیاه و شسته	کان زلف تو سیاه و شسته

ای شوم

ابروی بطاق تو کمان افشاد	تیر شوره جفت او سوار افشاد	درین گره گره بر سوزی کن	کز ابرویت گره بری کار افشاد
بر روی که تو بجا صلح می آید	و در آن روی که صلح می آید	تیر شوره در کمان ابر و آخر	چند اندازی که بر دلم می آید
تا غنچه چشم زشت را هم زد	صد تیر خنجر بر دل آگاهم زد	بسیار شکستل و کیم گشت می نیم	بشکست که شکستیم را خواهم زد
چون خط زشت است روان چو	تا چنانکه تو بعد بجان چو	ابروی تو برین کمانی شده ام	از هر چه می کش کمان چو
زلف تو بزم افشاد و چو	که هر کس تیر نگاه می برد	جای تیر تو منتهی است و آید	تیر شوره تو آب و ده تو بخت
چشم تو شوره که به سبب برد	بیش از آنکه هر شوره او بر سر است	تیر شوره که بر سر تو هم می	از شوره تو شوره دیگر داشت
از زلف شکستل چو	وزن کس است پر زلفت می	سخت می آید که راه گیم	از غنچه چشم زشت می
سگر عفو کی باطلت جری که	آسان بر سر تو چو	با تو که سخت است بر سر	با ابرویت چو می آید
از زلف تو دل پی افشاد	نقد شوره که از گره تو عین	و آخر حیرت و خالی	از ابرویت بقا تو عین
خاکت و است خالک و او	با دانه تو مرغ و دلم	بیارستان چشم بیا	از زلف تو چو بخت
گفتم خیم کین تو بر راه	گفتا خطا شکسته من	گفتم نه ازین کمان برو که	گفتا که چنین کمان نبرد
گفتم کس روی تو در	تیر شوره کمان ابروی تو	چشمش بریان کمان	بگریز که این کمان بازی
چون غنچه چو چو آواز	نکته می بود که هیچ غار	بر تو که ده همه جهان	آخر که جهان به تو باز
و آنکه هر دلم تو می	در زهر تو رخ بایست	تا کس است خیم	هم شوم و هم خواب می
<b>باب سی و سوم در شکایت از معشوق</b>			
بر لب خط مستقیمت پیوسته	و آن بسته دمان با جگر بسته	از شکایت به نظر را گنج	از پوست بخت بر سر بسته
ای مورچه خط به سیدی آخر	در گره دهن خط کشیدی آخر	گویند که به من نه	ای هرگاه چون تو سیدی آخر
بی برگ گشت جامه قبا خواهم	باری به پیری که چرا خواهم	کا خط او در دلم	یعنی که این بی رقی خواهم
گفتم دل من بر دایه	گفتا چه تو دل بسا خوش	گفتم که زشت است	گفتا که تو دو دو
گفتم زلف تو بوی غن می	و زلف تو عقل و جنون می	گفتا که خط از برای نری	گفتم که زلف تو شکست
که در خط و لبرش	که در خط و خال	از شکایت به	عید است و ده



این خط که لعل کنون می کرد	دل خود که بود که جان بخت آورد	سبزی خط تو سرخ روی مست	کمان سبزه مرا خط بخون می آورد
از تیر غمت بکجای سوخته	بر مشک خط لعلی بکجای سوخته	گذاز که خط تو ز دستم بشود	چون دست مرا بال خط آموخته
گفتی خطم از لعلم جدا نماند	دینم که می دهم وفا نماند	طولی خط تو نیست بر آب چیت	منقار فرو برده کجا خواهد شد
ای زلف تو دهنم فکر بکنند	ماه تو بشک سرب بگرینند	طولی خط تو نیست بر عذاب	عاقبت زده و گرد شکر گرفته
یارب خطم نیست این که در آورد	نما دست بر بیدار آوردی تو	دی خط بخون من نمی آورد	و امروز خطی بشکر آردی تو
ما خط تو نیست بر قمار آورد	عقلم ز دم روی بیدار آورد	طولی خط تو مرو نیست بر اصل	خط نیست که بر تنگ شکر آرد
چون خط تو باعث گشته خواهد	هر روز هزار دل زده خواهد	زین شیده که خط تو محقق نماید	دیوان من از خط سیخ خواهد
اندیشه ابروی تو بپسته مرست	وز عاقبت زلف دل شکسته مرست	چون سبزه سپستاده و بمانست	عشقت که برشته و برشته مرست
از لبه تو سبزه خوش بپست	یا من ز لبه تو سبزه خوش بپست	برشته دگر باشد برشته دگر	وین خطم که بر لبه تو برشته
ما خط تو پیران بکمر می خوانم	گوئی که غم ز بر سر می خوانم	از من سبزی چو خط آورد	دیر که من از خط تو بر می خوانم
آن لبه میان رخ چون فتاد	با آن خط سستی کنون افتاد	دینم از آن لبه نمی گنجید	از تنگی بجا که بیرون افتاد
ووشش ماه و گشت ماهم خوشتر	ما غم کنم کلمت حوران بشود	گفتم خطم سرخ در آن زیر کوب	رویش خط سبزه بر آن می شود
از خجالت اگر کلمت همه بر سر	بر چه غویان جفا سبق	گر از ورق کلمت خطی سپید	خطم روی باید خط بر سر
از عشق خط تو سرگون میگردد	و خالت در میان خون میگردد	ساروی نمود خط خال تو	چون پرکاری سبزه بر آن میگردد
لاله را بود که جاودان خوانم	بر سر تو روی جان بخت خوانم	گر در کما دیده زبانی نیست	سبزه من که همه جان بد تو افتاد
باب سی و چهارم در شکر گشتن از صفت شوق			
نغمه که بچل کرد گل رخسار	از لبه نمود شکر خال سارا	می خواستم از لبه سبزه شکر	تو بر لبه خط تو شکر شارا
چون دیدم بر تو تو نظر بکشاید	از سر خنده خون جگر بکشاید	در مدگر هم زلفم خم در خم تو	تا لبه تو تنگ شکر گناید
جانم که لب لب لب لب لب لب لب	دل تحفه پیش لب لب لب لب لب	چون شکر بکنند غمی کل لب	زان لب لب لب لب لب لب لب
دل نیست که زان ماه بر شکر	کجا بود که سبزه سبزه سبزه	بر سر غنمان اوی گویند	لیک سخنی در دهن بر سر
آه ماه بچه و یاس که یاسینه	روز خوش بهی شکر و فیه یاسینه	شیرین لب لب لب لب لب لب لب	المنه لعل که بد زبان سینه

نسخه

آنجا که سر زلف تو جانها بسپرد	جانها چون غنای بکجا نهاد بسپرد	و آنجا که لب لعل تو جان بازدهد	سرزدانی ز آسمان با سپرد
آن خنده خوشتر از هر بویست	اما هزار و چند آهسته آهسته	در بند و بسته نشو انگیز است	کمان بشو و در لب لبسته است
آن دل که ز دست کنش غنای	چو بیت که در میان است	باری چو بدون می بری دل	آخر بشو خنده بدون غنای
بر شاخ دل شکسته یکبارم گشت	کز بی برگی نیز زده گشت	بی دانه چگونگی برگها آخه	بی دانه کار لب تو برگم گشت
چون نیستت بیک شکر زانی	از لعل لب شکسته چو شانی	سین و عروس کیشکران لبسته	دل ارم و قلب نقایم لبستانی
زهرم آید شکسته شان بی لب تو	بگرفت مراد دل ز جهان لب تو	گفتی که تو زو و از لب من بشو	لبس شیر شدم و دل ز جان لب تو
جانا سخن تو هم دل بسته	سوختا تو هم زهر زهر لبسته	گوئی که تو در وقت سخن آن بشو	اعل تو بداد و زهر قاتل لبسته
زلف تو مراد از دوستی دارد	چشم تو هم میل مستی دارد	اما دهنست که ذره را مانده	یک ذره نه نیستی نه هستی دارد
ای کرده پسند از دو جهان	معا که در این دارم از خوشی	چون بی خورشید ذره ز تو توان	بی روی تو در چشم که آید
لعل تو برات کامرانی دهم	منش و بچهره جاودانی دهم	بر روی تو صد بار میسر هر روز	تا اهل تو آب زندگانی دهم
چون توبه ز تو گناه خواهد افتاد	لبس کس ز تو براه خواهد افتاد	ای ماه بصدقه یک شکر بخش	کین صدقه بجا کجا خواهد افتاد
ترا که مرا سوختا آهنگ افتاد	صبر از دل من هزار رنگ افتاد	هرگز سخن تو یک شکر که دوسو	تا دگر گشت در رو یک شکر افتاد
فرمودن لعل آید ارت بر من	هم چون زلف بقرار بر من	یک بوسه سی بچهره صفت شود	و آنکه گوئی ازین برارت بر من
چشم که سبق بار بانی او را	در خون ریزی کام روانی او را	گر جان خواهد بود از زیر کلبه	صد جان بدم که نفوذی او را
سین بی سر و سامان تو میجو اهرم	گرفته و حیران تو میجو اهرم	در چاه زخم جان تو میجو اهرم	فر چشمه حیوان تو میجو اهرم
چون کردم از شکسته که دور	شیرینی خط بر شکستش ز دور	نوید مرا زین دل یوانه خراج	هر که بر بسته او بار و بار شود
زان پسند که شیرینی جان می خیزد	شور لبست که از شکسته ان می خیزد	چون خنده بسته لب من بر شکست	این شور ز لبسته تو از ان می خیزد
در عشق و دم هیچ نمی بخند ازو	هر دم تنی و گرمی رنج ازو	زان تنگ دلان می بگویند	تنگست و جان بدون می بخند ازو
گشتم شکر از دهنست در گشت	اما که سرم تا که میام در گشت	گفتا دهنی چو چشم سوزان ارم	بیرون بشو در چشم و در گشت
دل مست بقی نمیکند از دهن	با و یکی بوسه سخن دار دهن	گفتم شکری گفت که تعجب کن	بشنو سخنی که در دهنی از دهن
گفتم که چنان شفته آن دهنم	کز تنگی او تنگ دل و متختم	گفتا که دهن من روزی	بجان امد چه تنگی نری که تنم

گفتم شکری بخشیدنی نیست گفتم که هزار رون افزون گری گفتمی بردی از لب دندان جانم تو هم که کارم بخیل خواهد کرد عشقش زود و دیر می سازد گفتم که ترا عقل من تا با گشت	گفتا جان که رخ پنهانی نیست گر تو کم بایستی اکنون گری روی از لب دندان چون گزاف آور دخیل کار عمل خواهد کرد در هر نفیسم ماستی می سازد گفتا که ز دیوانگی و نقصان گشت	ای که بوسه بجایستی مرا کو بهر گفتا شکر ز لجم رفتی بیرون گفتا لب خورشید تن بدندان جانم هر شود که در جهان چشم خوش است کاهم بد چشم منیر بد جهان خرم گفتم که میان تست این یا سو	آنرا که بدین گزافی از زانی نیست یار که چگونه جسته بیرون گری دور از لب دندان لب دندانم باشیر غنی بشی بدل خواهد کرد کاهم بد لعل من سحر می سازد گفتا که ازین میان سخن توان گشت
---	---	--	--

باب سی و پنجم در راندن معشوق

ای ماه که دگر بچهره که بهم ای عقل شوق تو فغان در جانا جو برت جری منیم من من بی سر سامان تو خواهم آمد باروی تو ماه را محفل تو ان یا جایگاه چنان خط سیه نگاشد نی دل تمنا می تو دور گر بچند ای عشق تو مکار جان آورده دقت که دل زده جهان گیر بی روی تو مراه تا شاکر گشت	نامن ز فرو بستگی خشم بریم در وصف دل از دل جان در دل ز غم تو اسیر منیم من دویش تو قربان تو خواهم آمد شکست باید تا بازل تو ان یا شکایت که باج حسن گشت ناله عقل سودا تو دور گر بچند سودا تو مکار جان آورده صد گنج ز وصل تو نهان بر گیریم بی زلف تو شب پرده سوا گشت	از جانب یاسیان با موسی است و آن پیش میان که گوی مد ای سو میان میان چون تو هر چند که با میان خشم می آید چون بر بریمین تو جویم پس آنرا که میان بود بدان با غی ای سو میان از کمر در شک درد که لبها که کسی یاد داشت نبشیر تو دست ز کمر کن را گر سر و همه جهان باز ادی غر	آن سوی میان تست من بی گفتم هر جا که دو بیت میان در بسته سویبت که در خیر منیم من بالعل خندان تو خواهم آمد زیرا که بران سیم بدل توان یافت تا و زود اگر قربانک آمد کاجا که دست تو دور گر بچند عشق که تو دور میان آورده تا ما که از میان بر گیریم بی قد تو کار سر و بالا گشت
--	--	---	---

باب سی و ششم در صفت روی و زلف معشوق

گرفتند بی هیچ برینت سر از دور تو ای ماه دل افروز آخر بر خاک درت پا بر آتش بود	در خنثی روی و نیست ز سر شب چند آرام چشم با سو آخر خوشتر درم که زری غش بود	گفتی که مرا از رسد بریم کس دل که چپسی بخت با تو گشت گفتی ستم کیش چشم من آید	تا چندی که از آن نیست ز سر ای بی معنی وفادار آموز آخر از چون تو ستم بر ستم خوش بود
---	---	---	--

گفتی که از آن

گفتی که ترا چو خاک گردانم پست	تا نیز زلف من چرا یازی دوست	تا کم کن ای کار و بادم گردان	تا کم کن ای کار و بادم گردان	تا کم کن ای کار و بادم گردان
پس بسته باز تو را باید خواست	تا از تو مرا یک آرزو آید را	در کینه من نشسته و پیوسته	در کینه من نشسته و پیوسته	در کینه من نشسته و پیوسته
در عشق تو جز بیا و غم ناید را	شادی صال بشیرم کم ناید را	کمر باشد ز و عده و رسمه غم	کمر باشد ز و عده و رسمه غم	کمر باشد ز و عده و رسمه غم
از بسکه تو بخو و بگویشین می باز	یک خطه عاشقی نمی پرد از	من پشت خیمه پیچیده نشسته ام	من پشت خیمه پیچیده نشسته ام	من پشت خیمه پیچیده نشسته ام
دل بی تو با اختیار برخواهد داشت	جان نیز ز پیش برخواهد داشت	بر خاسته غبار سر من نشانی	بر خاسته غبار سر من نشانی	بر خاسته غبار سر من نشانی
ای عشق خست واقعه مشکلی	بی محلی از فراق تو حاصل من	از سنگانی تو دلم سکه زد	از سنگانی تو دلم سکه زد	از سنگانی تو دلم سکه زد
آنکس که ترا غمیز ترا ز جان دید	می توان کنون ترا آسان دید	تو چشم منی گرت نه بنیمش آید	تو چشم منی گرت نه بنیمش آید	تو چشم منی گرت نه بنیمش آید
اگر از تو مرا کفر و گریه آید	چون از تو بی رسد مرا کشت	آن دوستی که تو مرا بر جانت	آن دوستی که تو مرا بر جانت	آن دوستی که تو مرا بر جانت
تا چند مرا خوار و خجل خواهی داشت	دیوانه و زنجیر گسل خواهی داشت	دل را منی بیا و دل با منی دار	دل را منی بیا و دل با منی دار	دل را منی بیا و دل با منی دار
تا چند مرا سوخته خرسنگی	ز دوستیت بکام دشمن نگری	تو فاد عاشقانی و درویم ز	تو فاد عاشقانی و درویم ز	تو فاد عاشقانی و درویم ز
آهست همه که از تو دلم دراز	کز پیش اجل پس سرم کشم طراز	تو تیغ کشیده از پس منی آئی	تو تیغ کشیده از پس منی آئی	تو تیغ کشیده از پس منی آئی
جانا که ز سر تا قدم جهانم گشت	سر تا قدم جهان ترا دارم دوست	من بی تو همه مهر تو دارم و دهنم	من بی تو همه مهر تو دارم و دهنم	من بی تو همه مهر تو دارم و دهنم
سبالت اگر کار مرا ساز دمی	کامم بوازی و که آواز دمی	چون عاشق دل شکسته آید	چون عاشق دل شکسته آید	چون عاشق دل شکسته آید
بزرگاک و پادشاه دل فرای منم	بر آتش چشمم آب بالای منم	بر خاک نشسته با پیمای منم	بر خاک نشسته با پیمای منم	بر خاک نشسته با پیمای منم
گفتم که اگر دل تو گیرنگ آید	در بر شتم گر چه ترا شک آید	گفتی تو که در قیام من کی بجای	گفتی تو که در قیام من کی بجای	گفتی تو که در قیام من کی بجای
بی ایاد تو من سر زبان را بر ختم	برای تو جمله جهان را بر ختم	تو جان منی و من از آن گفتم	تو جان منی و من از آن گفتم	تو جان منی و من از آن گفتم
گفتم ز میان جانم صفا کردی	تا بگو که بود برین کین گدازش	او خدو چو زنا ز چشم منی گداز	او خدو چو زنا ز چشم منی گداز	او خدو چو زنا ز چشم منی گداز
یار سب چه دلم بود که ساز نداد	دین پرده و دم داد و دلم باز نداد	گفتم که مرا کیست فتنه آواز دهن	گفتم که مرا کیست فتنه آواز دهن	گفتم که مرا کیست فتنه آواز دهن
گفتم تو چشم ضعیف و لاغر باشد	دل در پیر از رنگ قوی تر باشد	گفتا بدیشک با چون بنیران	گفتا بدیشک با چون بنیران	گفتا بدیشک با چون بنیران
دوش آمد و داد و دل ستم داد	یک چشمه و داد و پوسه پوسه داد	بس و تم داد و تا بس و تمش	بس و تم داد و تا بس و تمش	بس و تم داد و تا بس و تمش
از بسکه بخود دشمن من پیدا کرد	بیمار شد و نگر و از من یاد کرد	از نگاه بدست من چه بود کاس	از نگاه بدست من چه بود کاس	از نگاه بدست من چه بود کاس

تا از غم بیدارم و دم بیدارم در نهاد ماهی که در لرم و جلای افتادست ماهی که بیدارم و در دلم آمده	شدند رخ و بر رخ او گرفتار در بخوری بیدارم و افتاد دل تنگی او افتاد جانم آمده	گفتم که چه بود کائنات شدند بر بستن ناتوانی افتاد و دم دل تنگی جانم شده که هر دم	گفتا که افتاد بزرگوار افتاد خون می شد و می گفت افتاد گرد دل او بر نخواستم آمد
باب سی و نهم در وصف چشم و ابرو و لب و دندان			
دل در غم او غرقه بخون جگر عشقش که لبش را جان افتاد بیا بیا لبش را که دم دیوانه است	جامه تجر و غم بیدارم و جگر بهر بستن که عجز از همه حیران زیر که تو شمع می دلم پروانه است	در هر روز می بینم تو را و نه هر روز مالا جرم از عشق تو چون فلکی فصله چه کنم که هر روز پروانه هستم	نابینوستی تو یانه کاری دیگر سراشته کام همه سرگردان در تو ز سر سینه دگر افتاد است
نی مرده ناصر تو هم میدانی در عشق تو پیوسته بجان گیرم هم بر جامه این همه غم میدانی	زیر که نه در نور تو هم میدانی چون شمع بجان گرد جانم گیرم هم شسته تمام لبم میمانی	دل منوفه عشق تو هم میدانی بهر خاک نشسته اشک تو میبینم هر وقت بپرسم که چه افتاد ترا	ماتم زده در تو هم میدانی بس تو زان ایسان بگریزم بچاره وی کسم تو هم میدانی
چند آن که غم تو میشد و اینو هم وقتست که بقیه رسد ما بمانیم سودا را گشتن سپه سوارم	میگویم من که باری شکوتم در غمت خوشتر غم را میمانیم انده ترا نوشه رو سوارم	گرشکانی سینه بی اندو هم باری بشکویم چشم مرا چون از در اندوه در آسکارم	بینی تو که ز سر سینه هزاران گویم گر میخوای بزار سینه را بمانیم دلم در اندوه نگه میدارم
بانا و منت نصیب من کردی زان روز که بوی بهرین بی تو نماد دل دلم بهم تو باید داشت	آری چه کنم غمتی و صبری نیست مسکونه غم بجان تن بی تو تا جان را صحرای تو باید داشت	گرچه دم که گریزم مرا در ره تو ذرات زمین و آسمان کن کرد بی تو همه روزم غم تو باید داشت	سراسر روز کار خبر و دی گرچه گویم آنچه بچین بی تو تنها همه شب ماتم تو باید داشت
آن را که دل بیدار میگویی ای بر سر تو ای که بختی از دور و منتها اگر خیر خواهد بود	و آن چرخ که کم نگویم جویبار وای راه غم تو وادی بختی بار و گرم زنده چه میگویی	نار کرده دلم در در امر تو صبر در راه تو از بر تحیر شب و روز چون شمع در هم این همه گرگونی	در دی و کار تو روی می نمود باران و بارش و دی بار و بار چون شمع در هم این همه گرگونی
چون حسن بجان او دادی چون حسن بجان او دادی چون حسن بجان او دادی	چون حسن بجان او دادی چون حسن بجان او دادی چون حسن بجان او دادی	چون حسن بجان او دادی چون حسن بجان او دادی چون حسن بجان او دادی	چون حسن بجان او دادی چون حسن بجان او دادی چون حسن بجان او دادی

در هر روز

درد راه تو نهشش خوردی سر	با عشق تو نام نیک بوی سر	بهستی ترا نهانی نیست از آنکه	هرست که تو ز سندی نرسد
کز قاصد بر بادیت اینک دل	در عاشق فرد بادیت اینک دل	گر که به شوق بادیت اینک جان	در تکیه درد بادیت اینک دل
تا دل غمت فرو شد و بر نامد	از آن روز ز دل نشان دیگر نامد	در پای تو افشاند همی هر چه که داشت	در داکه بخیزد و در سر نامد
گاهی جو که ز تیغ می تابانی تو	آخر که رام منی می تابانی تو	دل بی تو جوی سلامتی بر خیزد	در زمانه اوقیامتی بر خیزد تو
گردل گویم ز غایت مشتاقی	از دست باشد جان تو بیاری	در جان گویم در ره تو فانی شد	جان فانی شد هم تو دانی بجا
در دمی که ز تو رسد و توان کرد	بهر سر چه کنی چون چو ایتوان کرد	دست از دست تو نگه داشت	کز من تو دوست ما ایتوان کرد
هم عاشق آن سوخته غم بود	هم فتنه آن زلف سیه غم بود	بر بادیده هر که کن در ره تو	تا غم هم بود خاک ره غم بود
جانم تو گفتی در کوی سحر	چون گوی روان کرد بر کوی سحر	گر آه بر آرم از دل پر غم	غنی بچکه ازین هم موی مرا
ز آن روز که عشق تو بمنی رنگ	خلق بهزار دیده درین بکیت	بهر روز هزار بار در عشق تو رام	می باید بر دوبار می باید بریت
بسی قصه که بر خلق شمر دهم ز	بس غصه که ز رخاک بر دهم ز	گر شادی تو در غم این بکیت	تو شاد بر می که من بر دهم ز
در عشق تو هم من فصل شده بود	در درد تو هم هست من زده بود	در تنهایی که یار باید حس	گزشت مرا هیچ کس نه خوه تو
در تو من بی دل چون چه کنم	چون افتادم ز پرده بیرون چه کنم	گفتم نفسی دل بر آرم با تو	دل رفته نفسی که اکنون چه کنم
تن مرا که در آتش غم افتاد	بر شسته جان هزار تاب افتاد	دل را که بسالها غم راست کردم	اکنون نمی عشق خراب افتاد
خوش خوش بر بودی که می تو مرا	دیگر کشید بد خونی تو مرا	تیمی تو نیست شور بخشی مست	شیرینی آن خوش روی تو مرا
جانم تو آتش افروز از	ناسازی این سخت جگر سوز از	شب نیست که از دلفی نمی شود	خوش باشی که دل بدین از
دو ششم غم تو دل غم جان می	بر کندن دل زین جهان می	یای از زیر جهان جان بهمان	سلیقه که غم تو چنان می
در عشق تو غم و خطم بسیار	خون آن آه سحر بسیار	شان روز که در عشق تو شود آرد	ناش رنگ بر جگر بسیار
دل نیست که در عشق تو خون	تن نیست که از تو سرنگون	جان ازین غم کشم بر دلی تو	سودا تو از سرم برون می
در دست جفا تو زنیست لم	در پای غم تو سرنگونیت لم	هر چند که خون دل حلاست لم	در خون لم مشکو که خفیت لم
خون غلی که بریزد آخ	با خاک بخونی که سستیز آخ	در خون دم مشکو که غلی کنم	از خون کت خاک چه خیزد آخ
بی چهره تو چشمم گرا دارم من	خون نیزی را که خندها دارم من	خونی که بر خیتی چو کاشا می	در گردن من کمن که روادارم من



تاکی بے تو زاری پیوست کنم	جان را ز شراب عشق تو بستم	کاهی خود را نیست اگر بستم	و قنوت که در گردن تو بستم
خویشی که عشق تو بستم	در کشته چو سوی تو بستم	در نه بقیه که زنده مانم جا بستم	گر نعره زان در از رویت گیرم
گاه از غم تو بستم بر از من	دین ناله شبها در از من	از صفت چنانم که نیامم در چشم	گر باز آئی بدانکه باز من بستم
در عشق تو راه این را بستم	هر روز زهر را بر من بستم	چون در پهلوی تو بستم	در پهلوی تو چو چنین بستم
در عشق تو بستم که خون گیرم	وز دانه عقل بر من گیرم	در بست که در خون من بستم	در خون شدی بون بخت گیرم
در عشق تو بستم که جان گیرم	وز گشت تا این آتش گیرم	کردیم زهر را بر من بستم	تا باز دل فیش بجان گیرم
جان سوخته پای بست آملی	وز دشت بهت آملی	تا خیل خیال تو بستم	بر قلبی شکست آملی
امی شد چکل تا تو رفتی ز من	من گشته به تو چو شمع ز من	در از تو بستم که در رویت	گر باز آئی باز من بستم
در عشق تو بستم که جان گیرم	دین در در از من بستم	گفتی که اگر از من بستم	بر خاتم از من بستم
جانا دل من ز تو زهر بستم	در کشته چو سوی تو بستم	در دم بست که نیم جان بستم	خوش خوشی که کار تو بستم
تاکی حلیم بگر کی پیوستم	کیاره تو طلب گرفتار	چون بر دل چو آتش بستم	دستی بر نه که پیوستم
	جان گرفتار از میان جان گیرم	تن در پوست نعره زان گیرم	
خود را ز تو بگناه می توان بست	دل جز از تو بگناه می توان بست	از در تو باد صبر و حسن بست	کز باد کعبه گناه می توان بست
مهری که ز تو در دل من بست	با تو بر بان اگر بگویم بست	از از در چشم خواهم دان تو بست	کابر معدنی تو طاق و چشم بست
تا عشق نشست ناگهی به من	بر خاست ازین غم دل من بست	هر یکچه باز آید این من بست	تا باز آید به من که تو بست
عمری بهوس و زنگ تا ز دل	تا محرم را ز دل تو زان بست	بسرشت به پیشو جان پاک بست	انصاف بد که پاکبازان بست
کز دل گویم سایه غم بست	وز جان گویم عشق بست	می شست ز خون بدیه لبت بست	دل خیز خون بدیه لبت بست
ز آنکه که در دل من بست	هر دم به من بدر و دیگر بست	با آنکه ز عشق آتش نام بست	تا که که چو آتش نام بست
چون در در از دل بست	جان بدین در و غم بست	گفتم که چو سایه میروم از پس	خود از پس در و غم بست
تاکی که حسن غم آرای او بست	جان در شمع غم بست	بچاره دلم که دست و پای میرو	از دست بست از آنکه در پا بست

دری

خواجه که بقیل در جهان شود	یا اهل صفایم و هم در دست	غائب شود از دل و دلش شود	مستحق در پیش نامرشد
در عشق اگر جان بجز جان نیست	ای بی سرو سامان و سامان	گر در ده حق دل در می آید	آن در دگر که در میان نیست
کم گوی که ترک حرف می باید کرد	و آینه گاه ره شکر می باید کرد	چنانکه از غریز تر چیزی نیست	در در و در هیچ حرف می باید کرد
عاشق در همه کار جهان بود	از هر دو جهان بگذرد و فرود	پیوسته دلش گم شود سرود	از ناخن پای تا لب سرود بود
بس سر که بر سر تیغ خواب بود	کان ماه بر سر تیغ خواب بود	تا بایک نسی نمی بیند خواب	تجربه سخن اگر در خواب بود
برقی که بسو در دست ناکه بود	در حال نهر جان بیک ره بود	هر لحظه که سوی او آید برقی	صد عالم در در آید برود
دل را چو در عشق افزون کردیم	از شهر نهاد و پیش برین می	کو دل که علاج دل بر این شش	و انگاه دو دل برین کردیم
دل چون من غمزد نتواند بود	صد واقع بر سر زده نتواند بود	تا شربت عالم نشود خون آب	توت من تا نماند زده نتواند بود
چنان که بجز آب جان می	می در گم منور در زندانم	از بسکه بر زده در جان شستم	بسیست که با آه بر آید جانم
بیت که نه پرده گرون بحر	بر هم سوزم ز سوز دل خون	چون لعل است در باران غم	می نامم و بیکس از در فخر
در عشق خلاصه جنون از غم	صد بادی بر آتش خون از غم	صد واقع زده زدن از غم	جان را فتنه عقل نگران غم
گر در دمی سببم و بهر و بهش	بس از عشق بی گن مرد بهش	انکار چه می کنی بیاگر مرد	هم از انوی مادی در و بهش
ای قوم اگر هم این بکنید	تا نماند زده بر سر من کار بکنید	وی جاکه ذرات جهان می بیند	تا شربت عالم دلم نباشد بیند
اندیشه عالمی مرا افتادست	هر جا که فتیله مرا افتادست	چون شش دارم که تا جانم	تا نماند زده رالی که مرا افتادست
هر لحظه دل جان نمی نبردند	آواز شده به عالمی نبردند	گر یک ماتم بود چه غم باشد از	یک یک خبر و غم باقی نبردند
بر خاستم خفا که در غم	و ز شیبه جبهه جوی عالم	از در دلم کی بگفتم جهان	ذرات جهان جمله با غم نشست
گر ملک است در دلم بکنم	هر لحظه تماشا می رود عالم بکنم	خواهم که سران دره که در عالم	من بر هر یک سزاوارتم بکنم
در پیش نظر اینده غم چه خاست	وین ره گذر تیر چو تیر چه خاست	در دوا دلی که نمیدانم هیچ	کین چندین در دوا دلی چه خاست
در دمی که مراد دل بی دران	یک زده دل که نشود تا جان	کرد و دل خلق جهان چه کند	در دل من بگذر چه خاست
چون غیل بلای پیشو ز پیش دلم	تا کس با شتم اگر دل کس بودم	کار من و لسنه نیست همه	گم در هر یک که من پس بودم

در وقت آن خط که نوشتند مرا	گر من بندانم آنکه در مان	دادم که ز در او سرشتند مرا
با خون دلم خون جگر حاجت	گفتم که هزار نوحه گزشتانم	ماتم زده را بنوحه گزشتانم
باب سی و هشتم در وصف چشم و ابروی محبتش		
ما خورده شراب در خوشایم	دست از بند و نیک کفر و ایم	در دی در ده که در نوش اکملیم
سر را بدل خرقة در انداخته ایم	هر چیز که سیر راه ما خواهد بود	گرفت و همه جا بست بر انداخته ایم
در روی کش عشق در بند خواهد بود	در لوح نوشته اند کین بی سرود	هر روز لبش بر لبش خواهد بود
بی هیچ دستگیریم بار آورد	تبسج در دوا صلیب بار آورد	جان بر دوزخ بیست بار آورد
در سیاهی گفت شنو خواهم کرد	ز نار چهار کرد بر خواهم بست	دستار بنیانه کرد خواهم کرد
خمار و خوابات نشین میخواند	سین میخوانم که عاقلی بهم	دیوانگی توام چنین می خواهد
اکثون من زد توام و در کین	دی سروین صوفیه دین بودم	وامر و بنیانه شدم بی سرین
حیرانی دزیر و زبری میخواند	سین اند فوطه پوش چون اند	چون یار مرا قلندری میخواند
دستار بنیانه فرو اندازم	اندر همه کیسه یکدم نیست	وین طرحه که هر دو کون در بازم
وین سخن روی خود بزرگ دینی	انصافی دین چه قطر نیست	سجاده کرد و کنم بد روی بهیم
دوش آمد دولت و دولت و دلا	در قص چهار کرد گزشت نیست	ز نار چهار کرد دیر بست مرا
فی میل لم بد اوری سینه تو	آنجا که نم نقطه کفر است در	تا که ای و کافری سینه تو
سودا چه نری که کار خاست	تا که شکر دولت از هر دو جهان	در دی خوابات با حراست
در دی در کش اگر زبانی آخر	ما را جگر از زبیریایی خوش	ای زند قلندری کجائی آخر
روزی صدره به خود خود گشت	جامی دومی صفایه خواه از زرد	تا باز کنم قبا ی آدم از پشت
جز در وقتندری امان می نه	آن آه بصدق که قلندری خند	از صوفیه یکس نشان می نه
عجب آه و دوشوق و نیازت بر	ز نار یکدوم که دای زار	کین زند قلندری از نیازت بر
فانی شوی و بکین مان باز کنی	یک خطه بیازار قلندری کند	تا از بند و نیک و دوجان باز

در این نامه

خون شد جگر من بیا جام ای سیاه	کین کار جهان و شاد و آید سیاه	می ده که گذشت عمر بگذشت سیاه	بر باد بده بیا جام ای سیاه
هم چون من تو علی ایستد ای سیاه	العیش که عرفت همین ای سیاه	تا کی کسی اندیشه زین ای سیاه	کز عمر کسی نماند آه ای سیاه
دل گشت ز مصیبت آه ای سیاه	فریاد ز شوی گناه ای سیاه	بر گیر بسوی تویم راه ای سیاه	کز عمر کسی نماند آه ای سیاه
هم سبزه سبز سر زست ای سیاه	هم گل بگل با سبزه زشت ای سیاه	چون پارس با ایند رانجام	کی تو به با بود در ست ای سیاه
چون گل شکفت در بهار ای سیاه	تا کی نهدم زمانه غار ای سیاه	در پیش مهری و کفایت	با سبزه خلی بسبزه زار ای سیاه
تا کی شدم از زمانه پست ای سیاه	زین پس من آن زشت ای سیاه	زلف تو به پست با تو دوستی نهم	زان پیش که بگذر در ست ای سیاه
ساعتی تو بی و بهار ای سیاه	نا بسته میان بر بندگی ای سیاه	ما صرده محنت و امر و ز قیست	جان را نشتر زبندگی ای سیاه
تا کی گوی ز چار و بهار ای سیاه	تا چند ز چار و بهار ای سیاه	بدین قول بگو که وقت شایسته	بان باد بده که غم ز ای سیاه
گل روی نمود از چرخ ای سیاه	بدین فراق خنده زان ای سیاه	بس کن که کسی شنیدی بی تو	بار روی کشیده و کفن ای سیاه
تا چند ازین بخیران ای سیاه	دل کرده بسک گیسو ای سیاه	تا کی ز خدمت خزان ای سیاه	بگذر جهان گذران ای سیاه
پر کن که بی پیشه تا ای سیاه	از قات قریبه تا با ای سیاه	خون شد دل با بند باد بیا	تا تو به کنم بانها ای سیاه
هرگز نه جفا کند تو خواسته	نی کار کسی بجام او خواسته	ای ساقی اگر تو می دهی گزیده	سیدان که سر حمله فرو خواسته
بر غناست نام چاده در خیم	ز طلعت گل نه از ستاره ای سیاه	و سستی نهم با تو امر و ز قیست	زان پیش که کار فرودمانده
وقت است که در بر کشای نهم	با یک گل و سبزه بکینه جانی نهم	زان پیش که دست و پا فرو بندم	آخر که از آنکه دست و پا نهم
ترسم که چو پیش این بجا کم تریم	با منصفان نیز فرایم تریم	این هم که دریم بس غنیمت دهم	باشد که بعد خور و درین هم تریم
ای منصفان فعل اجل مهید اند	روزی دو سه خود و خود و بنام	خیز و نشینید که خود و بعد ازین	خدا سید نهم شستن و بنوا
خوش باش لاکه نیک بادی بر	با خلق جهان داد و ستدی بر	شادی جهان و نعمت باز جهان	چون جمله بگریم سبزه می بر
بر چهره گل شبنم نور و ز غش	در زیر چین روئی و ز غش	از روی که گذشت هر چو کی خوش	خوش باش زوی کار و ز غش
چون بر توشع بر سر سبزه	آباد بر آن که او خواسته	جانای ده که خای خواسته	فرط دلم میل شراب سبزه
چون گل شکفت ست بر خیز	در شادی می زد ست غم بگریز	باشد که بهار و دیگر ای منصفان	گل می ریزد ز باروی می نهم
گر سبزه خطیت کوشه خالی گیر	بر منش سبزه رو کم قالی گیر	اندیشه خالی نیر خاکه تا مسکه	عمری تو چو باد میرود خالی گیر

برای روان و سبزه که شمع از	می در ده و تو به بین خنک باز	خوش باش که نعره می زند	لمیکوید رفتم که دگر ناید باز
مستجاب بنور دهن شب تاب	می خور که دی خوشتر ازین	خوش بشو به بندیش که نه نشاید	خوش بر سر خاک یکدگر خوشی
چون عهدی که کسی نوزد از	امشب خوش باش با این لیل	می خوش بنور ماه آماه که ماه	سپار بتابد که نیاید مارا
ای دل چو درین راه خطایک شاه	از کار زمین آسمان پال شو	مستجاب بتافت آسمان بزم	از این پیش در زیر پیرانک شو
بر روی گل از بگلایست	جانامی ده که ما بتنا بست	در خواب شو چه جا خوش بست	جانامی ده که ما بتنا بست
دل که هر چه پیش خود دارد	می ده که دلم هنوز گری دارد	در زردی ما بتنا بست	کین زردی ما بتنا بست
روزی که بود روزگار من تو	از تن بر پدر و ان پاک من تو	ای بسکه با شیم در طایق کین	چه مآید بر سر خاک من و تو
ساقی بهیچ می تاب اندر	ستاق جان را بشمار اندر	مستقیم و خراب خرابات فنا	آواره به عالم خراب اندر
ما کیم که بقل ناصواب افتاده	دل از شر و شور و شر افتاده	آزاده ز نام و ننگ هر خوشی	در کج خرابات افتاده
خواهی که غم از دل تو بیکدم	می خور که چو می بدل بدغم بشود	کشتای سر زلف تباران بنداز	زان پیش که بند تباران بشود
گل بلبه می کند بستانای	در یاب چنین تو کاستانای	بنشین چو بر سر حقیقت غم	روزی دوزخ و آستانای
بگفت کل ناز به بستانای	بر زمره سحر و رستانای	سیدان یقین تو که درینم کرد	گر بکوی رسید توان ای دوست
آن لحظه که از اجل زیانم	چون برگ ز شاخ عمر زیانم	عالم ز نشاط دل ببال کند	زان پیش که خاک خاک بپیرانم
جانگل بین جامه نکاح آورده	در غم و صیقل منکاح آورده	می خور که حسابی دزد و برب	ماز کیفین روی منکاح آورده
چون صبح بیدار دهن گل شد	بخیر و صبح کن چو لی غم شد	می از پیش می که صبح بسیار	اور و بکار ده و مار و کجاک
صبح از لب که رو بجنبودای	خوش باش و این که بود بودای	پر بیم که در می بربان اگر که	چون در گذر دندار دشت بود
هر روز بر ارم که نیم شب تو به	وز جام پیانی و لب لب تو به	و اکنون که شکفت برگ گل	در تو هم گل تو به یارب تو به
می خور که فلک بهر ملک من تو	قصه دارد بجان پاک من تو	برین و نشین می که بسیار ناند	ما سبزه بر دهن و دزد خال من تو
زان آتش که خیمه بستاند	شاید که درین لیل بگشت ناند	ما از سر زود که خیمه خال شک	زان پیش که از کالبد خیمه بستاند
مستجاب فدا و کاستان	کمال رو بجنبود و کاستان	در ده می که کاستان	از مشتک سحر و کاستان
جانامی ده که بادل غم نام	تا می زغم جویان لیسوز دیا کم	هر چه باد که سبزه آواز خاک	زان پیش که ناید بیدر و خاک

زهرست غم ازین غمناکیم	جانامی ده که هست تریاک تهم	می ده بلب گشت که بسیار ناند	کشت کنند بر سر خاک تهم
این نوبه که ازین گون می آید	نالی گونی که بوی خون می آید	وین ناله از زانی و ترس بار	کولی که گوشت من بردن می آید
مایم و در طریقه میر خال	بی حیر میسر شده ایام حوال	با سیم بر نقشه در باد شال	زان آب حرام خون غم در ده خال
بجز که ماه میز خیمه شب	خوشید می رود سر ایش شب	شع از و شراب غل و خند شین	کاند رشکند تمام یک نیمه شب
بر خیز که کار ما جز خواب شده	در سبب شراب معتبر خواب شده	بشتاب که بر پشتی رویت شیده	خوش خورش زبان شیر و خواب شده
یکدم طرب باد خوشن و	فارغ ز فساد و سران کون و	تا غره شود در آتش خون هوا	فرغونی من بهشت فرغون و
دل و غم می فرود و دنیا	تا یافت نزل و تیرا سود دنیا	فرمان بر و باد و خور که در دنیا	در آرزوی چنین می بود دنیا
تا چند درین مقام بیدار کن	روزی شبی می برود گذر کن	بهین کاس می که عمر در جگر می	از کیه می شود ای بخیر کن
مجنوران ای که در ده	بر نعره چنگ و ناله می در ده	ای ساقی اگر می سر سهر نماند	بر در زنج جام پیای در ده
جانامی غم چون گل تابان شد	بلبل ه خاکش چنینی گرفته شد	سختا نشین شمع نشان شد	تنتا ست نجاک تیره می تابان شد
چون بلبله گل گلستان شد	بلبل سخن در آه و شمشید شد	در جام چو گل کن می گل شد	از مر واریا بر چون دنیا شد
ای ترک قلندر شیخی ابی در ده	جای دومی از جگر خرابی در ده	وین بستاند کوه و ناله فاسد را	زان پیش که خاک گرد آبی در ده
بر خیز که گل کیه ز خواب شد	ابرش بوفت که گلش از خواب شد	گر زواری بر سر و خون خاکش	کز زوی تو زنجاک ز خواب شد
سینا آینه نگاه می کنم بر سر	از سینه بهشت است چه کوثر کوثر	صحرای بهشت شد کوثر کوثر	نشین بهشت بهشتی روی

باب سی و نهم در وصف لب و دهن و شوق

شکایت ز صبا زین گل جان شد	بلبل سبب حال کل طربناک شده	و سبب کل تبین که لب کل زبان	در خاک تو دریزد و خاک شده
کل تبین که بفتح و ناز خواخته باد	بر عالم بر مجاز خواخته باد	صد دیده بیا که بر و گرد باد	آن کم که غنچه باز خواخته باد
ابری که رخ باغ کنون آید	کل را بکتاب تبین که چون آید	گل خان می شد زور و بخت	آخر ز چنان تبین که بیاید شو
با گل گفتیم بویوسف کفایت	در مصر صحن تزار رسد سلطان	گل گفت که من کی تو را بر باد	خود می گفت است اینکه تو بر باد
بلبل که ز عشق یکدم او را نماند	چون تو گل گفتی بر باز نماند	گل که بخت بخت و رقی او نماند	در هیچ ورق شرح خست باز نماند
بلبل چه شرح لبش می خواند	طاعت فرمود که کمالش می خواند	گل پیش رخ تو صدمه با کشت	در هر ورق آیت حالت می خواند



از طره کوکانه مشک افتاد گل بین که بر طراف چمن می نازد نی حال من تو ناکه خوش میگوید گل بی روی خوشتر می افتاد چون برگ گشت بدید گل بر طراف گل بین که گلایه بیدار شود گل گفت که نشستم بقیه افتاد گل گفت اگر چه بیدار شدم گل گفت که دست ز نشان آوردم گل گفت که ناروی کشاوند مرا گل گفت که عمر بدیوزه نداد گل گفت ز رخ نقاب بد افتاد گل گفت که گم زخم نه دارم گل گفت مرا خون بگردان بخت گل گفت که خندا و فتم درستی گل گفت نقاب بشوید و بپوشیدم گل گفت چنین که من برون می آیم گل گفت که هیچ فسون نمی کنند گل گفت کلابی که جو خا هم برد گل گفت که کلابی که سر سحر گل گفت منم فتنه دهنده کلابی	بشمار زبانه بودی مشک افتاد وز سوی دیگر سر و دهن می نازد بشنو که در فتنل بچه شکیبایی نمودر اینان بچمن می افتاد شق کرد و تقصیرت باد سحری وز خنده و چو سینه می بخند در پست کیا کنی تو فرو زمین افتاد آن پست همی ز عمر کو تا ششم است خندان خندان گل بجهان آوردم دیدم که برای مرگ او اند مرا و او دل من گدازد فیروزه نداد جان و خطره دهنده باید افتاد که باو بجا که ره فشانده دارم بر خاک هم کنار ز رخ انداخته بیرون تا ز من با سپری از حق از دست بپشت او قیام بپوشیدم حقا که خلاصه خون می آیم دران من غنچه بخون می کنند در زیج بلبل غنچه خوابم برد اول بیکان نمودم آخر سپهر وز آتش و خون مانده گرفتارم ز	گل که چه که ماره رو دار دهن سیر گل که باز خنده ز چون صبح گل نیز در خاک شتی افتاد است از دست خست بجا که می افتاد شد تا بر کلابی که راه به دران بابا و صبا بر گل مشک افتاد در غریز که چه صد برگ گم سن بلبل بر گل ازین سخن ناکه گشت پندار سر کسیر گفتم ز فتم هر خند که صد برگ نهاد مرا ایام اگر چه دا دهن بر گم مرا چون در آتش کلابی می باید که مر د کلابی که آتش اندم ای ابر سیاه آبان بر رویم با غنچه باو گفت سپهر چه کنی چون عمر فاند و هم در سر و پا شاید اگر آغشته خون می آیم زین پای که من سپهر آتش دارم سرن می شکم کلابی که گشته کید چون فکند از دست سوز در کوفه چو سپهر آتش نشانی است	برگشت سر و سر خوشک افتاد از صبح تا بر شعر من می نازد بلبل همه راه خاکش میگوید بلبل خاک بپشت او دهن می افتاد از شرم رخت و آتش آتش دور می می نازد از ان باد که اندر سر او بی برگ فتنه ده ام خنک افتاد یعنی همه روز خون بخون خواهم هر نقد که بود با میان آوردم بی برگ بر راه سر نهاد مرا چه سود که برگ عمر کی و نه نداد نا کام سپهر آبان باید افتاد آخرین غم کش چو بخت دارم کاب خ کلابی که غدا بخت انکار که چون من کمری بستی با رسته خویش باز دادیم بپوشیدم چون از زخم غنچه برون می آیم کس خاک کلابی که برون می کنند تا بر سرش همه اکم برد چون دم و بس که از دهنم شست در پای می مستم از خاک امر و
---	--	--	--

گل گفت چو نیست نه پیر او	از کم عمری پشته اندک است	هر چند چو تشنه دین سیرانی	در خاک نه آوده بر دم بویست
گل گفت بختش از تو خاتم	در از پی عمر و طبع خواهم کرد	چون با ابرین بایل عاشق است	شک نیست با آن که اندک است
گل بربای غرق خوان را	کز کم عمری عمر بر نهاده است	پیکان در خون عجب شاد است	در غنچه لکره خوش در شکاف
یار بصفه رایج سر زنی	دین روح را بهر چه پند نیست	گر معصوم نیست تا کل برکت	پس بر تو نشاند آیت زین
افکند گلاب گر بید او گری	نه چار به نهاده دره گل گری	گل گفت اگر گداز پر زارم	تو سگالم نمی چون می خوری
بیل بجز که غزل تر بخواند	تا طبع پیری کان غزل از بجز	از دفتر کل باز همیکه در ورق	و هر تو نشاند و دیگر خواند
زین بجز که اکنون گل تر بخواند	از بیل ست ناله سری خیزد	و تیکه یک هفته بسته داشت	ز آن بجز که دست گری خیزد
تا گل ز گریبان چو بر کرد	بیل سر و دم شغافه دیگر کرد	چون نهاده آن غنچه پیری	در وقت صیقل بر سر کرد
ای گل برین عودل بخواند	در مقام خویش کی کنون	تا روی می نمود گل است باد	و در آن حال کل از بجز
میر سخت کل ز غنچه سر کرد	در نیم شدن غنچه پر آتش کرد	در داکه پیری نالی عمر بدید	تا بر داکه پیری ز غنچه سر کرد
و شکاف بعد بهر غنچه گل	در زمانه باو گری در پشته	و آخر چو بدید و جهان جای	نقشه است و آنکه پشته است
غنچه هر چه بسته شد و نشد	از کم عمری پشته است	چون نیست بجز پشته است	فغان می بگوید بدو زین
با گل گفت که او بستاند بر	آید رخ خود خواه ز باران برو	گل گفت که پشته است	فغان می بگوید بدو زین
بیل غنچه گفت کل بسته	یعنی که بر پیوند بیل بسته	گل گفت آخر که تو هم بسته	فغان می بگوید بدو زین
گل گفت که در خاک چو آید	چون از ز خود بسته می	ز در که پشته است	فغان می بگوید بدو زین
بیل بجز زان می	از غنچه سر پشته است	چون غنچه در داکه پیری	فغان می بگوید بدو زین
در غنچه گاه کن که چون می	پیکان نشاند که هر چه خوش می	بیل سر پیکان نشاند	فغان می بگوید بدو زین
چون شود زان در ابله افتاد	در هر رک او بر غنچه افتاد	از با و صبا شغافه عالم سر	فغان می بگوید بدو زین
گل گفت چو پشته است	افسانه شیرین غنچه خوا	گل گفت چو پشته است	فغان می بگوید بدو زین
با گل گفت چو چشم آن میدارم	کز غنچه زان که در داکه	گل گفت چو پشته است	فغان می بگوید بدو زین
و شکاف گل و رونق شاد	و آید دل خیده و آید بر	بیل گل را بهر چه پشته است	فغان می بگوید بدو زین

<p>گل از بی عمری طلبی آید گل عمر بسی کرد طلب بس کند با گل گفتم چندی عمر گزشت کل بدین که به پنج و پندارد تا سپرده ز روی گل تر افتاد آن نقاره که در میان ارغوان</p>	<p>از پرده غنچه زین سبب می آید آورد ز غنچه جان طلب بس کند انکار که نیست غنچه بر پایست وز غنچه که شکر لب به هزار رسید بدین گل به هم و هم را ز اقبال یونی که کنار زوشان دار گل</p>	<p>گل نیست که آن غنچه نمود از پیکان بلبل رقی از روی گل برخیزد گل گفت چو نیست و جهان با تو راز می که صبا بگوش گل ز گفت نآمد گوی ابر از خام رسید گل مخند و ز غنچه آن خرد</p>	<p>جانست که غنچه را طلب می آید مگر ابر می کشد لب بس کند هم با سر پاکیزه دم دست است از روزی لب جان که آن را شنید زین شود که کار غنچه آغاز افتاد شک نیست در آن که غنچه آن</p>
<p>ای که بزم بزم خندد بزم آخر ای ایروید که بر سر می اشتباه زویدین تو ترسم ای و شب که در غنچه نفس با نامم اشتباه که از تو قهر ای بزد اشتباه افتاد که از تو بزدی ای چرخ زدی ز تو می گری صبا خندی تا که تو بزدی کنی و شب بزم تا آن خندم با تو ای چرخ از تو بزدی بزم ای چرخ زدی ز تو می گری صبا خندی تا که تو بزدی کنی و شب بزم تا آن خندم با تو ای چرخ از تو بزدی بزم ای چرخ زدی ز تو می گری صبا خندی تا که تو بزدی کنی و شب بزم تا آن خندم با تو</p>	<p>ای که بزم بزم خندد بزم آخر ای ایروید که بر سر می اشتباه زویدین تو ترسم ای و شب که در غنچه نفس با نامم اشتباه که از تو قهر ای بزد اشتباه افتاد که از تو بزدی ای چرخ زدی ز تو می گری صبا خندی تا که تو بزدی کنی و شب بزم تا آن خندم با تو ای چرخ از تو بزدی بزم ای چرخ زدی ز تو می گری صبا خندی تا که تو بزدی کنی و شب بزم تا آن خندم با تو ای چرخ از تو بزدی بزم ای چرخ زدی ز تو می گری صبا خندی تا که تو بزدی کنی و شب بزم تا آن خندم با تو</p>	<p>منی خندم که از تو بزدی گر من بخردی می و ست ای کاذب چون در پس پرده ای با ما است ای چرخ چو آتش زوید از تو چون زدن از تو بزدی بزم چون بر سر ما شمع سبب می گری و ای چرخ چو بزم جهان بزم چون شمع و اگر که شمع بس گر چه به شمع با تو بزم با هر سر سو او سر دارم من اشتباه شمع و ست ما با تو سرخ و ز سبزی شمع می تا دور زویدین سبب مست حتاک اگر ز غنچه شوی راه دلم</p>	<p>تو بزم با ما و با تو بزم آخر ای چرخ چو بزم جهان بزم از پرده زدی ز تو ترسم ای گر در می آتش زدی و عالم گر در می تو بزم با ما بزم شاید که تو نیز بزم بزم می از غنچه به سر زدی تو می گری هرگز زویدین تو بزم می هم بر زویدین تو بزم می چندین سر اگر که شمع می هر تیغ که بر کشتی غنچه انداز تو نیز سبب کاری خواهی کرد در کار تو قصود کنم دست از غنچه ره جوع خواهی کرد</p>



آنکه جان دل به جان می آید بختیگر می آید بختیگر کارم که جز این دوستی ای رفیق برسان بغیر می تو تا چند رسد تو دیو گداز هر خطه در آتش علم اندازی از آتش عشق چون تاجان ای کاش نه از روی بختی آنکه دل کو درم نرم آید در راه غم تو جسم جو سر نباید جان بگریزند زلف تو آید از بسکه غم سوختم ای شمع آد و زنده ام از آن یاد دلم غم عشق و لغو ز من تا آتش عشق او بر فروخته در عشق چو شمع می بسوزم هر دل که ره چنان جالی یابد بآل گفتم که راه دلگیرم آتش به شمع و لغو ز من خوشه زیند ز سوزن که می آید تا چند قهای نیکه بدو خورم	از جای شدم ز عشق می آید هالی تو چو زینش نگریسته ام از دست رفت بگویند دل خوش دارم کینه خطه قرار می نگیرم چون شمع آرم بر در شمعها دراز در ناله که غم در عدم اندازد چون شمع انفسر می زخم می بسوزد و آتش که سوخته با شمع از یکا که بسوزد شمع آید ره بخشد دره رود و بر سر نباید بی روی تو در چشم از جوانی خفته چون شمع ز تو سوخته می غم باز دل گشت اصد باره و شمع نهان وز آتش دل میان زخم شمع در آتش که سوخته ز شمع سوخته در سوزن روی و لغو ز من زنده گر خوشه یک بود زوالی یابد چون آید بیای شمع ز سر گیرم می آید می ختم می زخم ز من سه از ناله با من شمع سوخته منو ناله زخم می خورم خورم	تو شمع من و شمع چو روانه از آن بی سوز تو چون شمع فرو ز من گر چو شمع می پای بر آتش شمع تو شمع می بیاد می سوزد تا کی ز تو باز نامی شمع طراز چون شمع اگر ز نگیم بر خیزد غم نیست که بی تو جان من سوزد گر عشق رخ تو نیستی آتش ز من تا دیده ام از دور ترا شمع تو را راه تو خفته نگیم از سر که سوخته دل که چو پروانه بیای افتاد کوتاه که غم خفته که بخت تو گشت من چون شمع که در فراق رخ یار هستم چو چرخ مرده تا شب بخت شیری میگفت که شمع تو تمام امشب همه در من آید شمع با هر چه با ختم که پروانه شمع با کنون که چو شمع ره بیارم بی هیچ دم که شمع شمع شمع چون شمع ختم نماند دانی که چو بر سوزده سفاله اگر نشینم	خبر سوخته سوزی غم بر پاست چون شمع مگر سوزی سیمه ام نیز که شمع سر بر آتش دارم کان دم که نسوزم میرم بی تو مانند به فلک نشسته از پستان باز و حال سرم در قدم اندازد آخر بر من دلست نسوزد بر تو چون شمع می از عشق تو سوخته زان در ختم آید که می تو ناراه بیای برده شد من نباید چون شمع اگر سوزم سوخته نعمای غم مگر شبهای دراز شب می سوزم بر روی رخ یار در سوزن چو شمع تا بر ز من بخت چون رخ منو دیده خسته نیز که شمع تا بر ز من زنده تا کام بسوزد چو شمع با بد در سوزن دم چو در از سر گیرم نیز که شمع زنده تا ز من کینه نیمه در شمع شمع شمع چون شمع بران غم ز من خورم
---	--	--	--

در سوزن

[illegible]





شمع از درج چو نرنگه بخت	گفتیم که ترا کار برآمد حاصی	گر آتش سوزند در افتاد و تیر	شکر این در کان بسرا آمد بخت
آتش چو شمع جفا نکرده	و شمع شمع بی سرو پا بید کرد	گردش ز غلج با بگری آخر	از موم بهر شمع عدا با بید کرد
از روغن بوی غنای آید	کز پیش غلج شسته کنیز بید کرد	این در خانه که در غلجی افتاد	روغن بهر از پرستش بید کرد
ای شمع ترا نیست سوزا گدا	زیر که ز سوزش بی سبک حای	همین بی باله شادی سوزم	بیش شمع را سوزا گدا حای
ای شمع برو که خوش است	منقول نه که سوز تو در وقت	نویس که ای ز سوز من بی باله	این در خانه که بخت تو در وقت
ای شمع ترا سوز و گرم کنند	کز سوزش نشسته اند امع کاند	فوقیه نه ز غلجی که بید کرد	بخت تو که بخت تو در وقت
ای شمع تو بی لعلی شمع شمع	خود را شمع سوزا تو در وقت	با آتش سوزند که غلجی شمع	را بخت تو که غلجی شمع
ای شمع چرا ز آتش ز سوز کردی	تا دست بگردن باله کردی	در سر کان ز غلجی غم سوزا	بی کشتی با ز غلجی کردی
ای شمع اگر بخت سوزا تو	اما تو غم باز گشت سوزا تو	تو سوزا تو در کان ز غلجی	لفظ اندازی از کان ز غلجی
ای شمع چو تو بخت کشتی شمع	در سوز کینه شفته بخت کشتی	سر کز شمع در سوزا تو	ای شمع بخت سوزا تو
ای شمع بخت کشتی گمان تو	کاشت ز زبان و انبار تو	هر دم گوی در دم آتش تو	این چو خنک است که از زبان تو
آزاد دلم کام زبان می سوزد	بید کام زبان همه جهان سوزد	ای شمع اگر سوزا تو	بخت تو که از زبان تو
ای شمع باله تو شمع بید کرد	و شمع تو در سوزا تو	سوزا تو شمع تو	بخت تو که از زبان تو
و شمع تو در سوزا تو	و شمع تو در سوزا تو	و شمع تو در سوزا تو	بخت تو که از زبان تو
شمع است که بخت کشتی شمع	و شمع تو در سوزا تو	و شمع تو در سوزا تو	بخت تو که از زبان تو
شمع که بخت کشتی شمع	و شمع تو در سوزا تو	و شمع تو در سوزا تو	بخت تو که از زبان تو
ای آتش شمع سوزا تو	و شمع تو در سوزا تو	و شمع تو در سوزا تو	بخت تو که از زبان تو
ای شمع می از دل شمع	و شمع تو در سوزا تو	و شمع تو در سوزا تو	بخت تو که از زبان تو
در عشق تو غلج شمع می بخت	و شمع تو در سوزا تو	و شمع تو در سوزا تو	بخت تو که از زبان تو
چون شمع می ز غلج تو	و شمع تو در سوزا تو	و شمع تو در سوزا تو	بخت تو که از زبان تو
تا از سوز غلج تو	و شمع تو در سوزا تو	و شمع تو در سوزا تو	بخت تو که از زبان تو

[illegible]

شمع آمد و گفت بوی صندل بجا بود	وز آتش سود زنده تن سالن بهم	از بختی خوشتر ماند و ام و آتش	ماندندندم آتش و زمان فرهم
شمع آمد و گفت آمده استم بجا	ما بگو که بر آتش بر هم از یک جا	آتش چه بپا رفت شد عکس بر	گفتندت این سیرت از سیرت پیا
شمع آمد و گفت سوز من کرد آتش	چندین بی سویم و رین جبر است	بر من چه کسی دراز شاک افشانی	ما اگر گویم بدست سرگردانی
شمع آمد و گفت یار من بیا بود	پروانه که جان سپارد من خواب بود	اول چه بشویش ز اشک که مر است	آه ز بوی شش کنایه من خواب بود
شمع آمد و گفت فیروزم نه	کز خشتن ست چه روزم نه	هر چند زبان چو شاربم هر روز	از چربت باینست بسوزم نه
شمع آمد و گفت تا خوشی نیام	خود را که مرا و گفته خوشتر دیدم	از سر تر و خشک فلان جری گو	خبر چه می شنک و فلان آتش دیدم
شمع آمد و گفت اگر تنم غلغل غل	آتش در من گرم بود غل غل	گرداب بلا پس من می خند	گرداب که دیده ام که آتش غل
شمع آمد و گفت این تن من خست	رفتم که هر از پا تا سر همه خست	خشم که هر از دست و تر همه خست	ز خشم و دهنم نه باز و دیگر خست
بر کرده آتش بلند از من	می فاشم آتش چشم تر خوش	چون از سر زینش ز غل و شوم	نیک که چه اندر بزم از سر و شوم
شمع آمد و گفت هر که می دوست	سوزش چون ز غایت در بود	گرمی که می تنم رو امیدار	گرمی منم چو شیرین روی بود
شمع آمد و گفت آمده ام بگر آید	بر چرخه زار تشنه طایفان بزم	من از سر خشتن منم غل غل	با خود که بر درین و آتش بزم
شمع آمد و گفت ز آتش افروزم	هر خطه نو سوزش دیگر دارم	ما چند بهر هیچ من بی سرو پا	در پای افروزم از آنچه و سیر دارم
شمع آمد و گفت آنگون باید خست	با سوزش جهان تنم باید خست	ما چو بر آس و خشتن ساخته اند	شک نیست که به خشم باید
شمع آمد و گفت پا به بر باید خست	هر خطه با آتش دیگر باید خست	وقتی که بجم ز شوی بشیر قخم	گر خواهم در گز به شیر باید خست
شمع آمد و گفت غل غل شستن می نام	جان سوزم به درون می نام	چون شعله من پیش زین با خست	بیا فتنه ست اهل من می نام
شمع آمد و گفت نه می باید بود	در سوز میان خنده می باید بود	سری بر نه بر ما غم در شست	بسی می گویند که زنده می باید بود
شمع آمد و گفت کار باید خورد	یا در آتش قرار باید کرد	صدا بار اگر تنم بزم از سر	من می خندم زو غار و مرد
شمع آمد و گفت تمام آتافه اند	در آتافه بجم بشتافه اند	کسی را شاد ز لیلی مانی که مر است	این خبر در اندرون من نیست
شمع آمد و گفت گر خطا سوخت	چون خود دگری را به سوخت	از خامی خوشتر زری باید خست	گر خام بودی چو سوخت
شمع آمد و گفت در دلم خوانم	کز پرده بهیم سوز بیرون فساد	من در سپهر آتش کس را نیست	تا در سوز منم سوزی فساد
شمع آمد و گفت غرت من نیک	در زین نامه و نه غل غل شستی ز	چون گوهر شب جلا غل آتش	افتاد از آن غل غل چو گوهر



شمع آمد و آتش روشن شد	در آتش بخوران که خاکش سوخت	میوه نجیبه مگر که او را افتاد	برین زنگبین در آتش سوخت
شمع آمد و گفت ناله ام بی تو	هر سوخته پای بسته با بند و کشت	کس چون من که چه پای برجا	در آتش فرق جان فرستاد
شمع آمد و در سبکیت برآز	جان من و شمار آتش شکران	من کرده بر در گریختن آواز	بریده زن یا رشیدی نی باز
شمع آمد و گفت یک شکره من	در خلق طعنه ناله ناگاه چون	با خام رگی چه مرم نبود و	بر هیل برسمان فروجا و چون
شمع آمد و گفت آتش کار عظیم	زیر من زش و زان گداز عظیم	و بیع خاتم که شش خوا بود	گر شیش شش نیست و در عظیم
شمع آمد و گفت ناله در دگر	کام من گرفته کجا گیر و ساز	گر چه همه جمع راز من است	و چشم همه به چرخ است
شمع آمد و گفت ناله ام بی تو	پای اندر ناله سر در آتش هم جا	گاهم باشند که بسوزند و	کیا سوخته غم گفته ترا و
شمع آمد و گفت که ام سوخته	ایس سوخته شش بیست و گری	چون سوز آتش شش بر شش	گر سوز کار مرا با و سر
شمع آمد و گفت من را آتش	کز آتش پیور و خواب بود	آنگاه که آتش که سبب و لم	آتش دیدی که کشته آب بود
شمع آمد و گفت که من سوخته	بر خود خنم که چشم من گریخته	از سوزی سرم با افکند	کام من تیزی را آتش سوزنده
شمع آمد و گفت بی سرم با	هر سوخته ز سوز گرم باید مرد	چون مرده با دم با باید	چون نه با خواب خورم با
شمع آمد و گفت که من سوخته	چندین روزم را شک که تیر کرد	چون در آتش نشانی می کشد	زوان می گیریم تا منم تر کرد
شمع آمد و گفت و دیگر سوخته	ناله در عزم سو و سوز سوخته	چون عالم آتش و دود دیدم	ره بر آتش با و دیگر سوخته
شمع آمد و گفت که من سوخته	من در آتش حال شعله دارم	سوزنم و کی که آتش دارم	چون آتش با آتش دارم
شمع آمد و گفت ای من سوخته	راست که من سوخته با من سوخته	تا پر شد زان آتش سوخته	آن سوخته سوخته سوخته
شمع آمد و گفت سوخته سوخته	در آتش سوخته سوخته سوخته	چون سوخته سوخته سوخته	سوخته سوخته سوخته سوخته
شمع آمد و گفت که سوخته	کافا در فرق آتش در سوخته	چون زان سوخته سوخته سوخته	آتش سوخته سوخته سوخته
شمع آمد و گفت این سوخته	کز سوخته آن سوخته سوخته	سوخته سوخته سوخته سوخته	سوخته سوخته سوخته سوخته
شمع آمد و گفت سوخته سوخته	ایران سوخته سوخته سوخته	چون سوخته سوخته سوخته	سوخته سوخته سوخته سوخته
شمع آمد و گفت اگر سوخته	پروانه ز شوق کس و دیگر باز	هر سوخته سوخته سوخته	سوخته سوخته سوخته سوخته
شمع آمد و گفت ای سوخته	در آتش سوخته سوخته سوخته	سوخته سوخته سوخته سوخته	سوخته سوخته سوخته سوخته





شعشع گشت جان من می	وز من همه درستان من می	بهر چه بخت جان من می
<p style="text-align: center;"><b>خطاب به پسر وانه</b></p>		
<p>پروانه بشمع گفت ای دیو پروانه بشمع گفت خنده افروزی پروانه بشمع گفت از روز پروانه بشمع گفت ای تو خوش پروانه بشمع گفت یارم باش پروانه بشمع گفت من پیش تو پروانه بشمع گفت خنجر شرف پروانه بشمع گفت کاشکیر بریم پروانه بشمع گفت گر خنده پروانه بشمع گفت می سوزم پروانه بشمع گفت می سوزم پروانه بشمع گفت خنجر من پروانه بشمع گفت آخر نظری پروانه بشمع گفت کم سوزم پروانه بشمع گفت سوز من پروانه بشمع گفت خنجر من پروانه بشمع گفت خنجر من</p>	<p>بهر خط مرا شیوه دیگر آموز خوش سوزی اگر سوز ز من می چون شمع شوم بر سر آن هست تو شاید ما شمعید تو خوش است گفتا که اگر شمع زارم باش خون می گیریم بدو بدو پیش تو حالی که مرا با تو چو کشتن افتاد وز دست تو جان نکرد دیگر شمعش گفت از من بگریه شمعش گفتا همیشه با وجودی شمعش گفتا شوق من شمعش گفتا شوق من شمعش گفتا شوق من شمعش گفتا شوق من شمعش گفتا شوق من شمعش گفتا شوق من شمعش گفتا شوق من</p>	<p>بهر خط مرا شیوه دیگر آموز خوش سوزی اگر سوز ز من می چون شمع شوم بر سر آن هست تو شاید ما شمعید تو خوش است گفتا که اگر شمع زارم باش خون می گیریم بدو بدو پیش تو حالی که مرا با تو چو کشتن افتاد وز دست تو جان نکرد دیگر شمعش گفت از من بگریه شمعش گفتا همیشه با وجودی شمعش گفتا شوق من شمعش گفتا شوق من شمعش گفتا شوق من شمعش گفتا شوق من شمعش گفتا شوق من شمعش گفتا شوق من شمعش گفتا شوق من</p>
ای دیو جان من خاکم خیزد	از خانه جمع مکن در یوزد	بهر کس که کشد می از این پستان

چو بگریزیم بر جان ما بر بستان که زشت زرق و جهان گم شد و نه که فانی عشق میوه ما که خطره زلف زانوی دریا رفتیم زانانده آشفته بمان تا از شراب عشق شفتیم مهر و بارشانی بختیم که کما خجسته بر فتنیم چون خنجر بر خوشی می باید بود از نازده نادر بهایم امروز و دفتر غم غم سبب می آرد در دین می آید چو خدای ندیم کی کرد چو بازی گسی را هرگز عین به چشم زانوی که گشت که هر دو دیوانه ای که گشت که دفتر غم غم زرق می آرد اند و کم کام بر کار و خوش نیش به شیرین شرم و سبب خوش فتم که زبان را سر نشانی نهان دل نیست که نو تر بر توانا نشانی آسی دل سخن بل محاسن ترا	گو آن که از جهان ما بر بستان دیگر بر این خطه است در سحر ما پیش از نو بود ما عدم شایده ما سیر یار بر دایه در پاشد با آنکه زنده مگر کی سفت بماند خود را بی تو در خوشی شایده مهر را به بیانی بختیم بسیار گفتیم که گفتیم چون بحر زار خوشی می باید بود ایم که آخر زانیم امروز قدح دوست نامانده به دراز وین ملک را به تابانی می آید ایران نامه بود سبب می آید باران که آن بر در بر بماند که یکایک غم ز جان می گیرد از دین خود هم سبب می آید از ناک جهان شایده بر کار و خوش فرشته بر نو را که و رانی خوش جان نیز و زانان به خطه نهان جان نیست که در این بهشت آید سبب آن بعد از این چه کما شایده	ما و دین ملک که مرغ یکدانه است ما عجب دیان بارگاه عشقیم چندانکه بهر شایده فرو می نگرم در شت بهشت بود مشک افتاد افسوس که به شرم از منی لطیف ای بسکه بخار شرمه غار شفتیم گردانای بلفظ منکر نشین از بیاری که آب در دل ایم ای عینسان بی گفتیم سلطان همان شفته در شایده و ظرافت از آن نیست چو شایده چون صحت را زنی لذت شفتیم آن لطیف که با کس فر و می نماید چون بام جهان ناک و غم خالی چندانکه زورای که آب حیات هر چو که آفتاب ارم در دل علم همه چیز که به تنهایی خورد و گوشت شایده بول سبب خوش تا گفته در شایده میان فضا آن غم که دنیا بهشت یافتند خبر بر تو هر صفت سخن گفتن آنکه	از نیز زانسان ما بر بستان تو که چه ناز می چه آید بر ما هم شایده ما بهشت هم شایده ما نیز زانکه که بزرگوی باید از انرا خلق جمایا گفته بمان ما از ره عشق نکشته بر گفتیم آن را زانکه ما بر گفتیم در می حقیقی بر فتنیم نیز که بسی خوش می باید بود ما که چه به نازیم امروز یعنی کسی که زانوی دارد تنهایی را با و شایده می آید آن به توان گفته کسی را هرگز خضر آب حیات دوست و شایده بر می شرم سبب آن می گیرد همچون گردون بزرگی نهان بس نقل منکران کار و خوش بر دم سبق از جهان به تنهایی دعوی که آنکه به بهشتی نهان هائیکه این سخن نواخته این نایست سخن هر حکایت ترا
---	--	---	--

نخستین نامه

سرخ خشم زانچ بر دین گشت	دین گوهر من طشت زین گشت	نشان کردن چرخ من طشت	کین شو و خمن ز خشمین گشت
خوشید چرخ نمود انجم بر ست	فریاد ز نور او مردم بر ست	شعر و گران چرخ شمع بر ست	دریا چو برید شد تیرم بر ست
در وقت بیان عقل من گشت	بر وقت بیانی و نهان گشت	پایان و پیکر ز نیم فایه از ان گشت	گر من منم و گر نیم من گشت
تا کی سخن لطیف نیکو گویم	تا چند زبان انفس بد گویم	چون نیست که راز من بد گویم	در دل کشم تا همه با او گویم
تا روی چو آفتاب دل آریا	در کیا بشو جمله سر از شربت	کنتم همه کار در عبارت ارم	خود گشت مردم چو ذره کا تبا
دل می نمیم عاشق و شفته	جان نه نفس کلی و گزیند از د	نکته که کرد و آله انچه در جان	در گفت نیاید اینهمه گفته اند
بهر دو جهان جان دل در شمت	و کلین است از قیاس گاه شمت	جانها هم نین از انعتی شمت	لیکن چه کنم بر می نیاید و شمت
در هر سخن که سر بر آید دم	تا سر نیم در آید سخن بیک دم	اگر چه دلی بود که سخن نشود	اگر چه کمال سخن در هر دم
بر دل نهد اگر چه نه بدست	گر کار کنی کی پسندد دست ترا	این یک یک یک پیشه گر نه بدست ترا	بنیوش سخن که سود و زیان
بمن بریقین که من بستم با تو	آگاه شوی که من بستم با تو	گمان که گزیده است سر از سرایت	باید این پیشه تا بهیم گشت با تو
جانم در این دلم من بی پایان	عقلم کل این طایفه سرگردان	از هر دانه اندیشه از انچه با به	کین شو و خمن خود از هر دانه
آز که رسد طایفه قیاس گشت	کوار برین بر که اورا نین	در پای عجا و سینه و سینه	لیکن چه کنم که یک عجا و سینه
ای ملت فرودمانه یکا سینه	ز بر نشغول و آید همه	طایفه چرخ طایفه سر از سرایت	گر چه صله دارد بیایا همه
آه دل بیدار شغلی آخر	گفتی به بستم و شغلی آخر	ای دل شده خطا از هر دانه	باید بگفتی و به شغلی آخر
تا کم که امان خدا کس نشد	خدا هم خود در هر دانه	ای طایفه از انچه گفته شد	رفتم که فریاد از هر دانه
ای که کز هر سستی که میگردد	ما نیم دلی که خون فرو میگردد	ای که کز هر سستی که میگردد	سرنالی نمی کردم و با میگردد
ما نیم بیدار غم رفته بخواب	بیدارم در جهان و بیدارم	ای که کز هر سستی که میگردد	گویند که این تویی از هر دانه
باز بر اجل نیندیشد بیکم رو	کرد و گشت عالم با یکم رو	ای که کز هر سستی که میگردد	رخاک نهند بر سر عالم رو
خطا بر دراز جهان بیدار	در خاک فتاد و بدل بیدار	ای که کز هر سستی که میگردد	گویای جهان بدین شی بیدار
کاهی خشم بعد بخون نبویید	گاه از هر غم و غم نبویید	اگر از هر غم و غم نبویید	در عاشق زار یا بخون نبویید

104

This image shows a page from an Arabic manuscript, characterized by its highly decorative and flowing calligraphic script. The text is written in a style that suggests a Maghrebi or Andalusian origin, with large, elegant letters and intricate flourishes. The script is arranged in several lines across the page, with some words being particularly prominent due to their size and ornamentation. In the bottom right corner, there is a small, square, decorative stamp or seal, which appears to contain some illegible markings or a signature. The overall appearance of the page is that of an aged, historical document, with a focus on the artistic and aesthetic qualities of the calligraphy.

بسم الله الرحمن الرحيم

This image shows a document page with prominent Persian calligraphy. The text is written in a large, bold, and highly stylized script, likely Shikasta, which is characteristic of 19th-century Persian manuscripts. The calligraphy is arranged in several horizontal lines across the page. In the top right corner, there is a rectangular stamp containing Persian text, which appears to be a library or archival mark. In the bottom right corner, there is a circular postmark with the word "THERM" visible, suggesting it was from a post office in Tiflis (Tbilisi). The overall appearance is that of a historical document or a page from a manuscript.

مجلس







of 1882

DUE DATE

49130110

1971.

OFFICE

1915/11/20

1915/11/20

1915/11/20

DATE	NO.	DATE	NO.